2334

5

نیرنگ عشق

معروف بہ

مثنوی غنیمت

تصنیف جناب محمد اکرم صاحب غنیمت کنجاہی

مطبع نامی منشی نولکشور المطبع مشہور جہان

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد باری عز اسمه

بنام شاهد نازک خیالان — عزیز خاطر آشفته حالان
ز مهرش سینها جولانگه برق — دل هر ذره در جوش انا الشرق
جگر سوزی چراغ خانهٔ او — تپشها شوخی پروانهٔ او
دل مستان محیط شور و غوغاش — شکست رنگها مهتاب پاشش
بشوقش لخت دل دیوانهٔ چشم — چراغان دیده شد در خانهٔ چشم
بیادش شیشهٔ بلبل رنگ بسته — نمکدانها بچشم گل شکسته
بهر کس فیض مهرش یک نظر دید — ز خاکش چشمهٔ خورشید جوشید
دل مجروح عشقش را مقام است — می او را شکست شیشه جام است
برای مستی دیوانهٔ او — بود چشم بتان میخانهٔ او

نسیم بوستانش آه سردست	گل گلزار شوقش رنگ زردست
غبار کاروانش رنگ جسته	جرس مارا بانگ دلهای شکسته
گل زخم جگر رنگین بهارش	سرشک خون تلاطم جویبارش
خرد در فکر او مجنون و مدهوش	جبین از سجده اش لیلی در آغوش
بشوق او سرشک جوش الفت	بچشم آن دل دریای حیرت
بکنهش مانده حیران عقل و فرهنگ	بیابان در بیابان آهو لنگ
براهش درک دانش کام عاجز	رسیدن در نجستن شد ممیز
نشان او برون از وهم جانها	یقین کیست کاید در دل ما
ولی گر غیر او اندیشه دارد	مگس جای پری در شیشه دارد
ز ترک خیر جستنش چهره بنمود	صدای شکستن نام او بود
خراباتی ز جامش مست و مدهوش	صدای قلقل زنامش سبو جوش
قبولش باشد ار انجاح آمال	غنیمت دان غنیمت عرض احوال
روا گر میشود از وی حاجات	مناجاتی مناجاتی مناجات

نالهٔ چند در خواهش دل دردمند بر آستان قاضی الحاجات

الهی زحمت خون در جگر کن	سرشک آباد چشم آبادتر کن
دلم زافسردگیها در قرارست	نمیدانم که عشقت در چه کارست
الهی آتش عشق جگر سیر	چه شد با نفاه و شعله و تیر

مثنوی نعتیت

مناجات

مناجات

دل افسرده را از سینه برکش — دلی ده خونبهای جوش آتش

دلی ده سربسر عشق و همه سوز — سرشکم دیده و داغ دل افروز

دلی چون غنچه الفت خانه ریش — برنگ لاله داغ آتشین خویش

دلی ده مسکن عشق ستم زاد — بگرمی محبت از آن باد

دلی چون قطره لبریز چکیدن — دلی چون شعله سرجوش تپیدن

دلی ده همچو گل در خون نشسته — دلی چون خاطر بلبل شکسته

دلی پرورده آغوش محشر — قیامت زاد طلعت ده در بر

دلی از لذت آرام مهجور — سپندروی آتش چشم بدور

دلی دیوانه وحشی غزالان — فدای جلوه نازک نهالان

دلی بینا ز صورت حسن معنی — حریف بلبل و پروانه اعنی

دلی ده برلب زخمش صد آواز — سخن پرداز عشق فتنه انداز

مرا از من برآور مست و بیخویش — چو بوی گل برون از سینه ریش

خیالم را بمعنی رهبری کن — ز شوقم همچو بال پری کن

ملاحت آنقدر ده شعرم افزا — که وزخم قلم [illegible]

همه بزم ساز لطف خطاپوش — شوم با نقطه [illegible] هم آغوش

الهی واقفی خیل گناهم — نویسد نامه [illegible] پناهم

الهی نام رحمت شنیدم — امیدوار شادی [illegible]

الهی خامهٔ شوریده احوال / نویسد تا بکی وصف خط و خال

زفیض لذت نعت پیمبر / زبان را ساز موج آب کوثر

بیا ای ساقی میخانهٔ جود / که محتاجم بیک پیمانهٔ جود

بده جامی که فضلش را وفورست / غفورست و غفورست و غفورست

در نعت سرور کائنات مفخر عالم صلی الله علیه و سلم

جبینم سجده مشتاق جنابی / که زو هر ذره گردد آفتابی

جنابی قبلهٔ دل کعبهٔ جان / چراغ آفرینش شمع ایمان

جناب سرور ممتاز عالم / جنابی شان عزت فخر آدم

جناب مهبط فیض مخلد / ظهور جلوهٔ رحم مؤبد

محمد شاه دین جان ایمان / محمد رحمت حق لطف یزدان

بهار هشت جنت رنگ و بویش / بهشت نه فلک خاک زکویش

ابد از هستی او آفریده / عدم را سایهٔ او نور دیده

فلک را از جناب او سر خاک / سجود از آستانش سر افلاک

شود چون آستانش قبله آرا / جبین چرخ گردد سجده فرسا

قضای حق رضاجوی دل او / قدر ایمان پرست طاق ابرو

چو در حرف شفاعت لب کند باز / سر و بر رحمت از عصیان کند ناز

سوالش تا بزیر لب رسیده / جوابش گفت عین الله بدیده

نعت

دعاییش عرض مطلب آرزو کرد / شنیدن تا لب استقبال او کرد
اگر تیر قضا صافی گشاد است / کمان ابروش را خانه زاد است
زبانی گو به نعتش گشته دمساز / سزد گر بر لب عیسی کند ناز
فغانم را شنیدن گر نصیب است / بهار هفت خلد عندلیب است
پناه امتنا عاجز نوازا / جهان را جان و جان را چاره سازا
نیارم گفت حال دل که چون است / دهن هنگام گفتن زخم خون است
هوس از بسکه هر سو جوش دارد / دلم بتخانه در آغوش دارد
بدست نفس کافر کیش خونخوار / گرفتارم گرفتارم گرفتار
اسیرم کرد کافر ماجرائی / رهائی یا نبی الله رهائی
تو باشی قبله و من غیر زائر / تو باشی کعبه و من دیر سائر
مرا ای جان جان از روی ایمان / مسلمان کن مسلمان کن مسلمان
عجب نبود ز لطف دین پناهم / که گردد فتح آمرزش گناهم
شنیدم وعدهٔ دیدار فرداست / حصول مدعا موقوف آنجاست
ازین حرفم دل و جان در گداز است / قیامت از نرخ دور و دراز است
بباغ جلوه سرو خود برافراز / سیر گردم قیامت جلوه گر ساز
اسیر طرز رو انداز جلالم / که خواند از شوق بیتی حسب حالم
مرافگن پرده از رخ بیحجابا / یکی کن وعدهٔ امروز و فردا

غنیمت جلوهٔ دیدار سائل | بهر جا یار نیست یک دل

بیا ساقی بیا جان غنیمت | ز رحمت آیه در شان غنیمت

بیاور بخش جام بی کم و کاست | که فیض منفصل بسیار زیباست

داستان در منقبت غوث الثقلین اعظم الفقها اجمل البلاد حضرت محبوب سبحانی غوث الصمدانی محی الدین عبد القادر جیلانی

غنیمت ای غلام غوث اعظم | فدای نام پاک قطب عالم

حدیثی کز نسبت دارد نمودی | شنیدن کرد از وی سجود

همانا مدح شاه دین پناه است | که زو هر قطره دریا دستگاه است

بمدح او وطن شد فکرت اندیش | توان گشتن مرید طالع خویش

شده تا مولد آن قبلهٔ جان | حریم کعبه دار عشق گیلان

گرامی گوهر اولاد حیدر | ستون دین و آئین پیمبر

ز ایجادش قضا بر خود کند ناز | که زد پهلو کراماتش باعجاز

مغنی گر یاد او در دیر میکرد | ز لاسی لات نفی غیر میکرد

قضای ایزدی محو رضایش | اجابت دست پرورد دعایش

شوی گر در خیالش گرم مستی | ببینی خود پرستی حق پرستی

وجودش افتخار آفرینش | نمودش اعتبار برگزیدن

کلید فتح کار مشکل افتاد | قضا با گوشهٔ ابروی او داد

بخاک آستان اوست هر شب | اجابت از دعاگویان مطلب
برفعت های شانش یک نظر دید | زمین بوسید چرخ و باز گردید
بیاد دل رسا عرش آشنا نا | پناها کام جان بخشا اما نا
چو خود را من سگ کویتو خواندم | به آهوی حرم نسبت رساندم
تو هم یکبار فرما کای تو از ما | سرم را بگذران از عرش بالا
خوش آن روزی که آرم رو به بغداد | ز سر پا کرده از بند غم آزاد
بگردم مرقدت گردیده باشم | مراد دیدهٔ دل دیده باشم
کنم از شوق بیتابی در آغوش | زمین آستان از سجده رو پوش
کشم زان خاک بر چشم ارادت | منور سرمه تا روز قیامت
بیا ساقی بده تا خط بغداد | شراب روح عشق و جان ارشاد
حدیث مرشد آمد دلپذیرم | بجام بادهٔ شود دستگیرم

داستان منقبت امام اولیا حضرت شاه صالح محمد قدس الله سره

الا ای سر بپیش افکندهٔ خویش | اسیر نفس خویش و بندهٔ خویش
هوس را مرشد خود کرده حیف | بلای در بغل پرورده حیف
مرید نفس دون گردیدن از چیست | ندانم سگ پرستی مذهب کیست
چرا گردیدهٔ از دست بیجا | غلام زر خریدهٔ از حرص دنیا
تو ای بی پیر تا پیرت نباشد | هوای معصیت دل مسخر باشد

بنشین گم میسوی خود را ادب کن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ربی گم کرده بخضری طلب کن

اگر خواهی هوای جلوهٔ دوست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ برنگ خون برا از زیر این پوست

شو از فیض محبت ماهی کامل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سوار توسن بیتابی دل

درین منگر که چون فیض الهی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در دریا بی‌مهابا هرچه خواهی

حریم کعبهٔ جان آرزو کن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بسوی قبلهٔ حاجات رو کن

ره او در دل آگاه خود ساز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ غنیمت دار رفیق راه خود ساز

بیا بنگر در شاهی که آنجا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تجلیهاست مشتاق تماشا

نظر گر سرمه سا گردد ز توفیق ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ببین در حلقهٔ بینی چشم تحقیق

در منقبت شاه محمد صالح

در کشورگشای فیض سرمد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ امام عاشقان شه صالح محمد

تجلی شعلهٔ شمع نمانهٔ عشق ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دل پروانه‌اش کاشانهٔ عشق

ببین نوباوهٔ گلزار وحدت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کزین گلدستهٔ باغ سیادت

سر و سر حلقهٔ صاحبدلان است ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جنید وقت شبلی زمان است

خیال از جلوهٔ او روح در بر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دهن از نام او لبریز کوثر

لبان خود گرش حلاج داده ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بود در دست پرورش سجاده

سرم در پیش او گر دیدنی داشت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جبین صبح با او نو بالیدنی داشت

وفا جستم بعهدش دل گرو شد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ حیا گفتم نگاهش و بر رو شد

بیا بگذار پیش شاه ما دست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که از بوی کباب دل شوی مست

کند از یک نگاه مهر پرور
کف خاک ترا خورشید انور

می شوقت اگر در جام ریزد
انا المقصود از گرد تو خیزد

دگر خود را کنی گم بر در شاه
به بینی خویش را در بزم دلخواه

همان بزمی که نام اوست عرفان
همان بزمی که جامی اوست ایمان

چو لعل او در معنی گشاید
شنیدن مایه دربار باید

بیا تا بر در سید نشینیم
نزول رحمت حق را ببینیم

بهشت کامرانی جلوه فرماست
طواف کعبهٔ هستی مهیاست

بیا ساقی بیا ای من مریدت
بده جامی که خواهم شد شهیدت

مگر از مدحت خلق اسے آیے
کنم در ملک معنی بادشاہے

در مدح شاه اورنگ زیب عالمگیر غازی

بیا ای خامه کردار زبانی
بمدح شاه سر کن داستانی

شه اورنگ زیب کامرانی
چراغ دودهٔ صاحب قرانی

سر افراز جناب بے نیازی
پناه شرع عالمگیر غازی

سر و سر کردهٔ گردن فرازان
بعهد او جهان بر خویش نازان

بهر جا تیغ تیزش سر فرازد
چه جا دارد که دشمن سر نبازد

بزیر خاک رستم را بصد تاب
چو شمع از تیغش شد استخوان آب

بدور عدل این شاه ستم سوز
سگ آید بر در روباه هر روز

مدح پادشاه

که من از بندگان جانفشانم / همی میگویم سگ این آستانم

همی دارد بدورش شیر نر زور / که میرود در هوای خدمت گور

شده بی دست ستمگار جفا جو / شکار رهزنیهای آهو

بتخت سلطنت هم شوکت جم / بود در خلوت ابراهیم ادهم

بصحراها زبیمش گرگ خونی / کند پایش اظهار زبونی

دلش را نور عرفان شمع محفل / می جامش شکست شیشهٔ دل

بود روشن زرویش در عبادت / شکست رنگ چون صبح سعادت

بچشمش گریه زآشوب محبت / نماید در نظر دریای رحمت

بذکر حق چو آید بر سر جوش / ملک را حیرتش گوید که خاموش

شود چون آتش عشقش فروزان / گدازش میکند دریای عرفان

بدورش گر کند می در خم آرام / خم می خواندش در شکم تام

در او چون مایهٔ می دید موجود / زتاک انگور را زنجیر فرمود

دو عالم خود بجود گوهر افشان شد / دعای دولتش ورد زبان شد

الهی تا بود ظل [illegible] / خطاب مستطاب پادشاهی

جهان در سایهٔ آباد معمور / زروی دولت او چشم بد دور

بیا ای ساقی غارتگر من / غرور توبه ام یکبار بشکن

بده جام می از میخانهٔ عشق / که بیخود سر کنم افسانهٔ عشق

[illegible]

در بیان مقدمهٔ عشق مجازی که نردبان عشق حقیقی ست
بموجب المجاز قنطرة الحقیقة

الا ای نونیاز [illegible] در کار / شنیدم حسن بی رحمی یار
الا ای [illegible] سودائی [illegible] / خراب طرز بی پروائی خویش
اگر [illegible] خود [illegible] / بکوی قبلهٔ جان آرمیدن
دل [illegible] اگر [illegible] رسیده / بصحرای جنون عمری دویده
[illegible] ای اندوه / ز چشم زخم خود دریای اندوه
دل پیدا اگر آتشپارهٔ عشق / ز جسم [illegible] در نظارهٔ عشق
دل [illegible] نواسنج / جواب چشم بیمار فلاسنج
دلی باید [illegible] شهادت / برنگ غنچه لبریز جراحت
دلی کش درد عشقش نیست حاصل / گره در رشتهٔ هستی ست نی دل
دلی کز عشق ماتمش نباشد / بغیر از خجلت ایمانش نباشد
لبی کز عشق فریادی ندارد / قضا در قفس عشق بندان گزارد
سری کز عشق سودایش نباشد / جهان با ناخن پایش خراشد
جهان صد جهان فرزانهٔ او / بقربان سر دیوانهٔ او
مباد ای هیچ دل بی عشقبازی / اگر باشد حقیقی یا مجازی
مجاز آئینه دار روی معنی ست / سر این جاده هم در کوی معنی ست

بیان عشق مجازی

[illegible]

مراد از جام صورت ریخت ساقی | شرابی را که تا میش بود باقی
حقیقت نشئه مست فیض جامی | چنین داوست داد خوش کلامی
کرا بی جام می صورت کشیدن | نیاری جرعه معنی چشیدن
ز صورت بی توان بردن بمعنی | رسد چو پای آتش بر تجلی
دل مجنون ز آهو در تسلی ست | بلیلی هر چه ماند عین لیلی ست

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدستم که صیاد هوس جوش | برنگ زلف لیلی دام بر دوش
بصحرای روان شد بهر نخچیر | فرو گسترد دام از حسن تدبیر
غزالی پای بند دام او شد | رمیدنهای وی آرام او شد
گنهکارانه بی تعیین تقصیر | کشیدش همچو مجنون پا بزنجیر
چو مجنون واقف این حال گردید | بساط اشک پیش پای خود چید
که آهو کشتن از انصاف دور ست | بکش گر کشتن مجنون ضرورست
چه میگوئی بیابان زادهٔ را | حریف سیر صحرا دادهٔ را
ز گلزار جهان یکسر بریده | بزیر شاخ بی بر سر کشیده
دلت از وی کبابی را طلبگار | کباب دست مجنون جگرخوار
ترا آهو مرا همچشم لیلی ست | ترا وحشی مرا عین تسلی ست
ز دست و پای او این بند وا کن | مرا از دام این پیچش رها کن

بیان عشق مجازی

شنیدن یار عرض مدعا شد | زبند دام او آهو رها شد
اگر مغز است ور اینجا و در پوست | بچشم طالب جلوهٔ اوست
بیا ساقی بیا ای عین جادو | بدست ساغری چشم آهو
سرت گردم بجامی سازشادم | که رنگین قصه آمد بیادم

آغاز قصهٔ عزیز و شاهد و تعریف پنجاب

ندیدم شوری غبار تگر تاب | بگو بهای حسن آباد پنجاب
چه پنجاب انتخاب هفت کشور | قسم خورده بخاکش آب کوثر
زمینای نشهٔ مستی هوایش | زمینی کاسمانها خاک پایش
بنای کعبه و نهاد خاکش | عروج نشهٔ معنی ز تاکش
غبارش آب و رنگ چهرهٔ گل | گیاهش دلربای زلف سنبل
بهر جا سبزه از خاکش دمیده | رخ خوبان به پیشش خط کشیده
زلالش بادهٔ ساز مستی شوق | نسیمش روح بخش مستی عشق
بخاکش سایهٔ پرهای بلبل | چو آب یک چمن خندیدن گل
گلش هر خاک هر جا سایه انداخت | زمین از آتش یاقوت بگداخت
شفق سرمایهٔ چشم از دیدن گل | چمن بیامان نگاه از چیدن گل
زشوق آنکه تا آید به پنجاب | دل کشمیر صد ره میشود آب
خنک عکس که در هنگام سرما | ور یخ گشتن بود گرم تماشا

قصهٔ عزیز و شاهد

نگر با هم هوالیش نشین است | هوالیش سرزمین عشق این است
بتمثالش چو از روی مهر جوشند | شکر گویند و گوهر میفروشند
بهر شهرش بتان گرم بازار | پی سودا دل عاشق خریدار
بخوبیهای کنعان می برد دست | برین دعوی که گردم شاهدی هست
بنور جلوها خورشید طالع | بتیغ غمزها برهان قاطع
حدیث من ندارد تاب تعطیل | بود اجمال من مشتاق تفصیل
درین کشور که پنجابش بود نام | فقیری بود بس نیکو سرانجام
بدامان قناعت پا کشیده | زیارت گاه دلهای رمیده
نجابت خانه زاد گوهر او | سعادت در رکاب اختر او
زنی در عقد او مستورهٔ راز | صفای وقت او با یار و دمساز
سحاب او ببارش آشنا شد | صدف بر کام دل گوهر نما شد
صدف چون گشت جای گوهر او | گذشت آن ابر نیسان از سر او
گهرها جلوه اش موقوف میعاد | که ابر سایه گستر رفت بر باد
پس از چندی که گوهر جلوه انگیخت | فلک گرد یتیمی بر سرش ریخت
بهار جلوه اش را عام کردند | رخش دیدند و شاهد نام کردند
زوال بیکسی چون رو باو کرد | چو طفل اشک شد اندوه پرورد
ز بیرنگی به زرقش رو نموده | لب نالش هلال عید بوده

اگر خوردی قرونی بعد صد پنج
بشکر نعمتش بودی نواسنج

عطا فرموده چرخ مقرنس
قدش را خلعت عریانی و بس

چو سال دهٔ ز عمر او برآمد
مهش همرنگ مهر انور آمد

خبرها رفت از حسنش بهر شهر
خرابی تاختن آورد در دهر

نقاب از چهرهٔ او باز کردند
جگرها سوختن آغاز کردند

چو سرو ناز او افراخت قامت
جهان پر شد ز غوغای قیامت

حدیث عارضش مذکور میشد
زبانها برگ نخل طور میشد

نگاهش جام دلها کرد سرشار
تماشا گشت هر سو مست دیدار

بشهرت شد چو حسنش جلوه پرداز
فلک نیرنگ بازی کرد آغاز

مقلد پیشه چندین رسیدند
بدست تنگدستیهاش دیدند

زر آوردند در راهش فشاندند
ز راهش پرده سوی خویش خواندند

ز فن خویش تعلیمش نمودند
باندک فرصتش از جا ربودند

چو شد سرخیل آن قوم تبه کار
نهاد آرام دلها رو ببازار

ز ملک خود سفرها برگزیدند
بشهری رفته چندی آرمیدند

چه شهر آرامگاه عشقبازان
مقام دلنواز جانگدازان

ز حسن او به محفلها خبر رفت
ز سر هوش شنیدنها بدر رفت

بیا ساقی بیا جان تماشا
نهان در پرده تا کی میکشیها

قصه عزیز و شاهد

شرابی بود که سوز و پرده شرم | تمام از جهد پیمانه‌ای آزرم

رسیدن بهگت باران در شهر عزیز و واقف گشتن عزیز بر آشنایی آنها

شبی از چشم آهو آفریده | ز شوخی بر رخ عالم دویده
شبی با نازنینان دوش بر دوش | شبی با طالع مجنون هم آغوش
شبی دود چراغش لف سنبل | ز شبنم چون نفس نکهت گل
در آن شب رفت از بیتابی دل | چراغ کشته رقص مرغ بسمل
جوانی چند از ارباب دولت | چراغ افروز گرمیهای صحبت
برنگ بوسهٔ خوبان دلبند | بهم پیچیده در معجون شکرخند
همه سامان مجلس کرده حاصل | نموده نام آن جمعیت دل
نگاه گرم خوبان آب کردند | چو در ساغر شراب ناب کردند
عیان از جام می در دست ساقی | اشارتهای چشم مست ساقی
دل عشاق مست ناز مطرب | به آهنگ شبستان آواز مطرب
غنوده در کف آن ناز پرور | بجز تا شستن نور [illegible]
ز حسن دلبران غارت هوش | تماشا شست صد کنعان در آغوش
نگاه نرگس جادو نگاران | جواب شکوهٔ بی اعتباران
ادا میکرد با هر خوش خطابی | زبان گوشهٔ ابرو جوابی

متاع صبر و نقد آرمیدن / بیاز غارت دزدیده دیدن

سخن سنجان بصد رنگین ادائی / بسیر گلشن طبع آزمائی

بزور طبع ارباب معانی / بسی دادند داد نکته دانی

هزاران معنی باریک چون مو / شدی مذکور در هر بیت ابرو

سؤال نکته سنجان حیرت هوش / جواب اهل معنی گوهر گوش

سر و سرخیل مجلس نوجوانی / بعلم عشقبازی نکته دانی

برنگ فکر خود صاحب تمیزی / چو نام خویش در دلها عزیزی

بملک عشق والا دستگاهی / بصد بیخودی مجنون پناهی

بعلم عاشقی فرزانه استاد / کتاب قصهٔ مجنون و فرهاد

دل پروانه آتش نشیمن / سواد عشق پیشش کرده روشن

ز ثروت نیز حاصل داشت کامی / سعادت طالع او را غلامی

مهین فرزند والا شان امیری / سکندر شوکتی افلاطون وزیری

دران فرمانروائیهای موجود / ولیعهدش اگر بود آن پسر بود

ز یارانی که بودند اهل محفل / رفیق صحبت رسوائی دل

کسی کز عشق کامل حصه داشت / ازو تکلیف رنگین قصه داشت

شدی هر یک از آن صحبت گزینان / برامان شنیدن گوهر افشان

ز رنگین قصه های غارت هوش / بگوشش غوطه میزد ساغر گوش

بهگت بازان در شهر رسیدن عزیز

بهگت بازان در رسیدن شهر عزیز

داستان‌های سخن آتش زبانی | چو شمع از سوز دل افسانه‌خوانی
چو گشتی آتشین افسانه پرداز | شدی گرم گداز حلقش آواز
دهن هر گه بگفتن باز میکرد | کباب دل چکیدن ساز میکرد
نموده صرف مه‌رویان جوانی | بعمر زلف کرده زندگانی
چنان شد از کلام شعله پر جوش | پر پروانه ساز پرده گوش
که تا چند از بیان زندگان شور | حدیث زنده گویم مرده در گور
بشهر امشب رسیده طرفه جمعی | شرر پروانها بر گرد شمعی
مقلد پیشه با طرز و انداز | مشعبد سیرتان با نغمه و ساز
بعلم رقص و تقلید اوستادان | مراد خاطر عشرت نژادان
همه خوش لهجگان نغمه پرداز | بحرف اصطلاح ما بهگت باز
بفن خویشتن استاد هر یک | گهی مرد و گهی زن گاه طفلک
گهی سناسیان مو پریشان | گهی اسلامیان اهل ایمان
گهی در غربت و گاهی بشنگی | گهی کشمیری و گاهی فرنگی
گهی هندو زبان فتنه بدوش | مسلمان زاده یار غارت هوش
گهی دهقان زن و گه پیر دهقان | گهی گبر و مترش نامسلمان
قزلباشانه گاه امرد خریدار | غلام گه چو طوطی چرب گفتار
گهی رنگ زن نوزاده پرورد | بدست دایه گریان زاده او

گهی [illegible] پری بود — کلامش را شنیدن باوری بود
زهر [illegible] جلوه سازند — بهر رنگی که گوئی عشوه بازند
هرا [illegible] منقلب آنست — که اینجا یوسفی در کار دانست
پریزاد [illegible] قوم همراه — نموده جلوهٔ او رخصت آه
ز انگیز [illegible] پرشته یکسر — ز هر عضوش عیان رخسار دیگر
بچشم [illegible] دیدارش رگ خواب — بیاد شوخی او برق بیتاب
فروزان شمع [illegible] — چه پروا هایش صبح نوروز
[illegible] — زبان حرفی ز اسرار نهانی
[illegible] طره پیچ و تابست — سیه مستی ز جام آفتابست
لبش [illegible] لعل بدخشان — زمین بوسش کنان یاقوت در کان
نگاهش ساقی رندان بدنام — ز آب تیغ کرده باده در جام
[illegible] راست جاری — بجای خون شراب از زخم کاری
اگر [illegible] جمهاست — [illegible] تا سر زلفش سخنهاست
[illegible] — [illegible] دیده ام چون گل دریده
[illegible] — خرم مستی او عید آغوش
[illegible] — سخن را از خیال خندهٔ گل
[illegible] — بدل شد با خموشی عرض مطلب

مثنوی نعمت

نمیدانم چه گفت آن آتشین جوش | که شد مغز سمند پنبه گوش
نه حرف از شمع روی یار میراند | شهادت نامهٔ پروانه میخواند
حدیثش [illegible] محفل | شنیدن کار و بدین کرد در دل
خصوصاً آن [illegible] عشقبازان | گرم پروردهٔ عاشق نوازان
جهان [illegible] کشیده | غلط کردم پری در خواب دیده
کتاب قصهٔ [illegible] نوشته | سبق خوان کتاب نانوشته
ندیده جلوهٔ [illegible] قاتل | شنیده نام تیغ و گشته بسمل
ز مستی [illegible] بر سنگی | که میزد مدعی هم سر به سنگی
بیا ساقی که من از خویش رفتم | ز خود چندین بیابان پیش رفتم
شنیدم [illegible] رفتم ز کار | چه خواهی کرد با من وقت دیدار

داستان [illegible] شدن مجنونهای شاه [illegible]

درین وادی [illegible] شکارست | ادب ناآشنایان را چه کارست
[illegible] با گردن [illegible] سر [illegible] | مزن دم پیش آن شمشیر در دست
[illegible] با عافیت گر نیست جنگی | چه لازم شیشه بردن پیش سنگی
ز کوی شعله [illegible] خونریز | بیا ای پنبه [illegible] بگریز
که اینجا هر [illegible] خار دیوار | بود سرگرم دعوای انا النار
ازین بیمار چشمان بلاخیز | طبیب مهربان فرموده پرهیز

داستان عام شدن غوغای

نباشد بزم خوبان جای پرخاش — اگر مستی زمن خاموش میباش
تو ای زاهد بخوبانت چه کارست — ترا گفتن شنیدن اختیارست
شنیدم عام شد غوغای شاهد — رسید آخر بگوش شیخ زاهد
که قومی از بهنگ بازان رسیدند — هزاران فتنه در شهر آفریدند
بوده همراه ایشان دلربائی — خلاف شرع را فرمانروائی
نموده از نگاه بی ترحم — هزاران رخنه در ایمان مردم
روان شد محتسب از بهر تنبیه — بجنگ شعله بازان دیده بیبیه
گروهی اهل تقوی در رکابش — همه فرمانبران احتسابش
بجالش سخت میلرزد دل تن — که خون خویش میگیرد بگردن
ازان بیمی که با صد فتنه جفت است — سر خود گر سلامت برد مفت است
بهنگ بازان گروهی فتنه اندیش — نشسته هریکی فارغ ز تشویش
چو روی محتسب از دور دیدند — همه لاحول گو از جا رمیدند
ز بیمش جمله رم خوردند ناکام — نماند آن نازنین در خواب آرام
درآمد آن بکار شیر مستانه — شکست ساز بدعت کرد آغاز
نگار فتنه خوابنده دهر — بلای خانه ویران کرده در شهر
ازان شور و شغب بیتاب برخاست — چو چشم خویش مست از خواب برخاست
نواهای مخالف راشنیده — ز چندین پرده سر بیرون کشیده

برآمد بلبلش دلیر از خانه بیرون / نگار بی‌مروت تشنهٔ خون
نگاری محتسب را خانمان سوز / بجنگ شیخ و قاضی گشته فیروز
چو دیدش محتسب تاب و توان باخت / برنگ موم آتش دیده بگداخت
بیک نظارهٔ شوخ ستمگار / چو عضوی رفته از جا ماند بیکار
جگر در سوختن دل در تپشها / رگ جان دست فرسود تپشها
چو زلفش او سری افگنده در پیش / بپا بوسش تو گوئی رفته از خویش
سر و سودا بهم در کاسه بازی / دل و جرأت شهید جانگدازی
جنون سرگرم عرض یکقدم پیش / خرد در التماس خدمت خویش
ادا فهم آن نگار فتنه تمثال / چو خواند از صفحهٔ رخسارش احوال
گرفتش دست و گستاخی مقدم / بود شبها کرم یا مطلبی هم
بگفتا من بمطلب وارسیدم / ترا دیدم ز مطلبها بریدم
سری دارم بفرمان رضایت / دلی دارم اگر خواهی فدایت
بسهو ار کرده بودم توبه زین پیش / پشیمانم کنون از کردهٔ خویش
نشست و خاستن از پا گرفتش / چو آه از سینه دل بر باد رفتش
شرابی خورد از میخانهٔ عشق / بیک پیمانه شد دیوانهٔ عشق
ز تاب آتش عشق آب گردید / غلط کردم شراب ناب گردید
چنان در نیک و بد گردید مشهور / که آن چوب عصا شد تاک انگور

داستان عام شدن غوغای شاهد

بزیر خشک عشق آبی رسانید / غبار جبهه لای باده گردید
شد آخر قاضی از حالش خبریاب / که آن ظرف تنک شد پر می ناب
پی سان احضار گفتش کای تنک ظرف / ز خورشیدی گداز آماده چون برف
چه موش است اینکه قربان جنون شد / چه دین است اینکه کفرش رهنمون شد
خدا را بنده هست و سجده کردن / نگشتم گر ترا خونم بگردن
شنید اینها و گفت ای قبله دین / مزن بر سینه پاکان طعنه چندین
مرا چون دور صد اندیشه تنگ است / ترا گر با قضا یارای جنگ است
مرنج از من که از من عقل و دین رفت / قضای آسمانی این چنین رفت
تو هم بینی اگر آن روی نیکو / شوی مانند من دیوانه او
ز یک نظاره او دارم آن چشم / که خاکستر شود این شعله خشم
برد فرمان گیرایش دل از دست / دروغی نیست اینک شاهدی هست
چو تیغ دیدگان دلداده از دست / گرفت از حجره و غارتگری هست
رسانیدند [illegible] حاکم شهر / که شد در شهر پیدا فتنه دهر
ز شهر آشوبی شاهد بیان کرد / حدیث محتسب یک یک بیان کرد
عجب شکوه چنان گشت موجود / که شد راه سفارش نیز مسدود
به پهلوی امیر معدلت کیش / نشسته نونهال گلشن خویش
نه سامانی که گوید جمله بیجاست / نه یارای که گوید اینهمه راست

داستان عام شدن عشق عزیز

اگرچه شوق می‌زد در دلش جوش | حیا در گوش می‌گفتش که خاموش
شنیدن گفتگو بارا و خون شد | ز راه چاک دل از خود برون شد
از آن صهبا که شب نامش شنیدم | جهان را صبحدم در جوش دیدم
جنون گردید در دل کارفرما | مِی تند تماشا شد دوبالا
حدیث شاهد فرخنده اختر | ز دانش خرمن او را مکرر
چو قاضی شکوه‌اش از حد برون کرد | شنیدن را غضب طوفان جنون کرد
اجازت شد چنان با شحنهٔ دهر | که حاضر گردد آن شور افگن شهر
روان شد فوج سرهنگان خودکام | همه از خون ناحق بوده آشام
روان بر مسکن شاهد رسیدند | درش را مطلع الانوار دیدند
پریرو شد از این هنگامه آگاه | که برق فتنه زد بر خرمن ماه
چو جوشش گرد گرد انگیز طوفان | شد از چشمش روان خوناب غزلان
زبان شعلهٔ عریانی برون جست | چو خاکستر سحاب عجز بنشست
چو زلف خود به پای هر یک افتاد | که می‌باید مرا زین راه سر داد
رفیقانش به شور حیله جویان | به رنگ غنچه زر در مشت پویان
ولیکن فتنه جای حیله نگذاشت | که نیرنگ فلک فکر دگر داشت
گرفت آخر یکی از روی کینش | به چندین تظلم از آستینش
به دیوان کرد رو از حکم داور | به آب دیده چون گوهر شناور

چنان شد جلوهٔ دلربا روی تابان | که دیوان تجلی گشت دیوان
ز شور نالهای ناگهانی | که هر سو بود دیوان فغانی
برنگی جلوهٔ او آتش افروخت | که هر کس دید گفتا میتوان سوخت
بقاضی گفت امیر پاکبازان | که اینک سرگروه فتنه سازان
بگفتا باید از شهرش بدر کرد | بلا لیست از بلا باید حذر کرد
چو سرهنگان بحکم حاکم دهر | برون کردندش از دروازهٔ شهر
عزیزان تاب و طاقت داده برباد | لب زخم جگر [illegible] م فریاد
نهانی رازداری را روان کرد | پیامم عشق تحویل زبان کرد
که گفتند امشبم از شان سفت | دل و جانم شده قربان جفت
هنوز از بیخودی دل رنگ میباخت | که شور فتنه دیگر طرح انداخت
سر دیوان اسیر شد چو دیدن | قیامت کرده شور دل طپیدن
مرا شرم پدر بند زبان کرد | سر حرفم عجیب لب نهان شد
کنون بر گرد شهر آرای دل شو | چو جان زینت ده این آب و گل شو
بتخت کامرانی باش فیروز | که شهر و شهریاران از تست امروز
نه قاضی پیش زین حرفی بگوید | نه ملا بعد ازین راز تو خواند
چو پیغام عزیزش گوش زد شد | کف پایش برفتن دست رد شد
چو سر گرد بیرون سوی شهر رو کرد | تماشا بر سر راهش غلو کرد

آمدن شاهد و شیفته شدن عزیز

شده خرد و بزرگ شهر آگاه / که مهمان عزیزی هست آن ماه

مختم شد زبان عیب جوها / مقفل شد دهان گفتگوها

بیا ساقی که شوق صحبت یار / دلم را همچو من برداشت از کار

بده ساقی که چون چشمم گشاید / نگاهم بر جمال دوست آید

آمدن شاهد حسب طلب عزیز و گرمی هنگامهٔ رقص و شیفته شدن عزیز بر او

شبی دیگر که در هر دشت و برزن / چراغ ماه را کردند روشن

عزیزان سینه غارت کردهٔ عشق / شکار در کمند آوردهٔ عشق

نهان از دیده‌های عیب جویان / برون از راه حرف راز گویان

با امید وصال آراست محفل / طلبگار علاج سوزش دل

نشست گرد او یاران همراز / دل هر یک شهید خنجر ناز

مهیا کرده سامانی ز هر دست / بغارتگر سپاهی کرده بشکست

نگه در دیده اش مشتاق دیدار / نفس در سینه اش فریاد بیمار

دلش چون بحر با اندازهٔ شوق / تموج داشت بر خمیازهٔ شوق

که ناگه قاصد آن سرخوش و مست / نوازش نامه‌های ساز در دست

بچشم مردمان جلوه مشتاق / رسید و قطره زن چون اشک عشاق

رسانیدند پیغام رسیدن / بهار گفتن و عید شنیدن

آمدن شاهد و شیفته شدن عزیز

صدای آمد آمد دلربا شد / به شکل شکنج دل هم نوا شد
ز شور انداز شهر دلربائی / شکست آمد بشان میرزائی
باستقبال آن شوخ جفاکیش / دل مجلس‌نشینان رفته از خویش
شده عاشق ز صبر خویش بیزار / نیاز برق خرمن کرد طیار
نی آن نغمهٔ رنگین شنودن / هنوزش بود در شکر ربودن
کز آمد از در آن سرو جلوه‌ور / نگاهش نور چشم شعلهٔ طور
درآمد شمع رخسار جفاکوش / صفت پروانه را غارتگر هوش
درآمد یکه‌تاز شوق تاراج / کماندار خدنگ سینه آماج
درآمد شمع را در قتل هوش / قیامت در رکاب و فتنه همدوش
بتی آشوب شیخ و مرگ زاهد / بتی مانند نام خویش شاهد
بتی [illegible] آب و [illegible] سرشته / نمک پرورده و حسنش سرشته
ادای او [illegible] جلوه پرورش / نگاهی در رم آهو در آغوش
تماشا [illegible] گلشن از هوایش / تماشا با صفا ور از صفایش
ز تشبیه آیینه وا شمع ایمن / چراغ طالع پروانه روشن
ز مژگانش مخرف در نظر بود / که ترک چشم مستش در کمر بود
ز اعضایش که روشن صبح بینا / بجای هاله می‌افتاد مهتاب
نمی‌دانم که جوهر با عرض بود / کمر گفتند تابی را که بنمود

آمدن شاهد و شیفته شدن عزیز

کف پایش در آغوش نزاکت | همی خارید از موج لطافت
چو شد از روی حکم پاش آیین | گل دستار زیب دست رنگین
فدا او از پی تسلیم خم شد | هلال عید مشتاقان علم شد
عزیز آن دل فدای راه جانان | شده در خیر مقدم گوهرافشان
پی تعظیم او برخاست ناگاه | ز سر پیچش ز رخ رنگش ز دل آه
نشست و بزم را رشک چمن کرد | چمن را اخگری در پیرهن کرد
ندانم دیده ام در عین مستی | جنون یا قبلهٔ آتش پرستی
نظر با حیا در گرم جوشی | ادا با جفا در خودفروشی
تبسمهای پنهانی که دانی | نمک پاشیده بر زخم نهانی
ز هر سو محشر نظاره در جوش | تماشا شد حیا از خاطر فراموش
بهم رنگین جلوه او محفل آراست | ادا با شوخی و این گام برخاست
که دیدن چشم در راه تو حسرت | قیامت شد [illegible]
چه میباید نشست ای شعله بی جوش | برنگ نقش پا تا چند خاموش
شنید این نغمه چون آتش ز جا جست | بسان شعله تند و تیز برجست
چو رقص شعله انگیز سر شد | ز باد دامن خود تیزتر شد
برقصش گرم شوخیها بر دوش | تمام اعضا چو موج باده در جوش
دل عشاق شد در بیقراری | ز پایش گشت ما را دستیاری

نشستن چند بیابان هم آغوش | ستادن با قیامت دوش بر دوش

گهی چون سرو جستن ناز دادی | گهی چون شاخ گل کج ایستادی

چو شد بر دی ... که دست آن اوست | شدی ... کف دست

چو میکردی ... افشانی انگیز | ز روی ... پرهیز

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تو در انگیز ... شور دل | ... گل

... | من ز مانند رحمت ...

بیا بنشین که حسنت کارگر شد | ستاده صبر تا تاراج نظر شد

بیا بنشین که حسنت فتنه انگیخت | هزاران شور محشر در جگر ریخت

آمدن ... و شیفته شدن ...

[illegible]

بیا بشنو که غیرت در تلاش است | هوس در سینه عشق جان خراش است
نهان قامت جان پرورم شد | قیامت فتنه ساز خاطرم شد
نبودم جای غمهایت به سینه | نیاز سنگ کردم آبگینه
باین قوت نیارم دید همراه | تو یوسف چند خواهی ماند در چاه
نمیخواهم که با آواره چیند | حیا دشمن گریبان پاره چیند
همه بازاریان سرو بازار | متاع ریشخند آورده در بار
شنوی رسوای شهر و برزن و کوی | زبان تهمت مردم سخنگوی
کنم جای نوای آشوب محفل | چو بوی گل نهان در غنچهٔ دل
بنامت باشد اموالی که دارم | غلامت گردد اقبالی که دارم
ببزم عشق عرض حال کردن | چراغ در گرفتن کرد روشن
توجه طالع آمد التماسی | بود از گفتنش در دل هراسی
دل بیرحم با هم آشنا شد | اجابت رنگ رخسار دعا شد
ولی در روی بزم از شرم اغیار | شنیدن زیر لب کم کرد گفتار
بیا ساقی که در درگاه غیرت | دعای عاشقان دارد اجابت
قبول است التماس عاشق زار | بده جامی که باشد رنگ اغیار

داستان آمدن شاهد بخانهٔ عزیز و مشتاق شدن عزیز بوصالش

دم صبح که این مهر جهانسوز | فلک را گشت داغ سینه افروز

عزیزان شعله زار عشق خوبان | کف خاکستری بر شکل انسان
شکست دل عیان از رنگ رویش | ز بی صبری تجرد این گفتگویش
نمی‌دانم چه گرمی داشت این می | که از وی همرنگ برق آمد رگ و پی
نمی‌دانم که این تیر از کجا جست | که زد بر سینه‌ام ناجسته از شست
نمی‌دانم که این درد از کجا خاست | که فتنه از غم و این درد برخاست
نمی‌دانم که زد این زخمه بر تار | که هوش از دل شد و دل رفت از کار
نمی‌دانم که این آتش برافروخت | که زد داغم نشد و خون جگر سوخت
چنین می‌گفت کان آشوب الفت | به تکلیف اثرهای محبت
درآمد با هزاران لطف دلبر | لباس سرخ چون گل کرده در بر
شد از عکس لباس او بناگوش | شهادت نامهٔ خون سیاوش
به آن نازک بدن گل پیرهن بود | تن لعلش نمایان از بدن بود
ز سیر جلوه شب چشم تماشا | [illegible] ام نشسته در نظرها
نمایان همچو خورشید شفق پوش | دگر روی سیاهش شام بر دوش
به پای آتشین چون شعله در بر | ز روزان اختر بخت سمندر
عزیزان شیشه افتاده به سنگ | چو شد نخجیر شستش سر کرد آهنگ
گرامی آشوب بسمل خانهٔ دل | چراغ مشهد پروانهٔ دل
چه باشی چون غزالان وحشت انگیز | چو شوق خویش با جانم درآمیز

مثنوی نصیحت

بیا ای باعث ایجاد فریاد / جهان فتنه را سامان بیداد
بکام دل دمی آرام جان شو / خرابی میکند غم مهربان شو
بیا ای خرمنم را برق حاصل / بیا ای عاشق رسوائی دل
مباش از عاشق بیدل گریزان / خراش سینه را منشین و بنشان
بگوش شاهد آمد داستانش / اثر ریز ترحم شد فغانش
نهاد انگشت بر چشم و پسندید / تو پنداری رگ بیمار سیدید
زفیض مهر هش مانع ز الفت / خمیر طینتش از گرد کلفت
گران بر دل چو اندازلیمان / غم عالم گرفته شکل انسان
زخاک راه شیطان ننگ دوشش / گریبان طوق لعنت در گلویش
بنخ و نشینش با هم ناموافق / بقربان سر گور ...
لحد آغوش زبوی مرگ دیدن / زبانش زخمی شوق ...
گره در جبهه بدست سرمار / کژدم عقرب ابرویش پدیدار
سیه رویی که تار نگهش پریده / سیاهی بر رخ بختش دویده
خداوندا بر دار ز جا بلایش / الهی دیو بنشیند بجایش
چو بر مضمون لعنت گشت آگاه / بخود پیچید همچون طره آه
بگفتش از غضب کای فتنه برخیز / نمک در دیده اهل هوس ریز
چو اشک از دیده مردم برون شو / بقربان دل عاشق که خون شو

مشوق عزیز
احمد الشاهد

پدید از گفتنه او هیچ چاره	بشوخی جست مانند نظاره
بطفل اشک عاشق همعنان شد	دلش گرداب و از چشمش روان شد
بیا ساقی بیا ای ابر احسان	بساغر کن می از خون رقیبان
اگر آن شوخ با من رام گردد	جنون غم را تسلی نام گردد

داستان در بیان آمیختن شاهد با عزیز و باز آمدن از قوم خود

بیا ای طالع بیدار دریاب	که دارد فتنه در عالم سر خواب
چنین میگوید آن افسانه پرداز	که شاهد نور چشم جلوه ناز
شبی در خوابگاه خویش رو کرد	چو بخت عاشقان خوابش غلط کرد
ز رخت خواب آن غماز تنگ خواب	بجای گرد می افشاند مهتاب
پر بالین ز شادی در پریدن	رگ تار نهالی در تپیدن
تن او شد نگار بستر خویش	گل رنگین بهار بستر خویش
یکی از نوگرفتاران خویشش	کهن افسانه سر کرد پیشش
که در کنعان خوبی بود شاهی	بمصر حسن یوسف دستگاهی
خرد تاراج حسن جان نوازش	جنون فرمای انداز رسائیش
شکست زلف فتح کشور دل	سپاه غمزه اش غماز لشکر دل
بضرب تیغ مژگان جگر تاز	گرفته باج از خوبان طناز
گدائی داشتی با او نگاهی	چه میگویم گدائی دود آهی

شاه با عزیز آمیختن

درونش بسکه آتش جا گزیده | چو شمع از استخوانش سر کشیده
غبار راه ناکامی چو اخگر | شکار آتش دل چون سمندر
بگلخن تا بپیش آتش صفت کار | بخاکستر نشینی گرم بازار
شه و رخساره برق خرمن شرم | گدا یک مشت از خاکستر گرم
شه و آن حشمت و حسن و نزاکت | گدا و آن همه جوش فلاکت
بستی بایکدگر بر رغم عالم | چو دو دو شعله پیوندند باهم
ز اول تا باخر قصه پرداخت | دلش را جوش الفت تازه تر ساخت
زبانش بسکه در این ماجرا بود | دهانش نسخهٔ شاه و گدا بود
چو خورد افسانه بر گوش تمیزش | بیاد آمد ز احوال عزیزش
که من هم دارم آن نظاره محتاج | ز دست انداز غم طاقت بتاراج
مرا هم هست گریانی جگر قوت | نگاهش رشتهٔ تسبیح یاقوت
گرفتار اسیر زلف من هست | عزیز یوسف چاه ذقن هست
ولی دور است از عاشق نوازی | ازو تسلیم و از من بی نیازی
همان بهتر که من با او شوم یار | برآید گو ازین غم جان اغیار
بعاشق [illegible] دستور باهم | ز خوبان در جهان مشهور باهم
روان شد سوی مشتاق جگر ریش | مراد خاطر دیوانهٔ خویش
روان شد از پی عاشق نوازی | تبسم با لبش در بوسه بازی
پشیمان گشته چشم از کم نگاهی | ز مژگان صد زبان در عذرخواهی

لبت وا کن ز کلام خوبی هوش … پر از یاقوت کردش حلقه گوش
گدا بیگانه تا هم از صحبت غیر … مسلمان شد برهمن زاده دیر
باد [illegible] که هستی برآنم … مرادی داشتی در دل همانم
گذشتم از گروه بی‌حیایان … با قلیم سماجت کدخدایان
ندارم [illegible] پروا این قوم … کف پای گرم سیمای این قوم
چو شاهد این گهر در گوش وی سفت … بگرد بخت خود می‌گشت و می‌گفت
که ای گنجینه ویرانه از تست … صفای خاطر دیوانه از تست
نهادم سر بکف تسلیم کردم … ز جان برخاستم تعظیم کردم
بیا بنشین ترا گردم بدل جای … محبت خانه خود را بیارای
رسید از صحبت ناجنس یکدست … چو دل در پهلوی مشتاق بنشست
برآمد از خم آخر صاف آن می … که پیوست احتمال درد در وی
فزود آشوب التفاتهای عاشق … یکی صد شد هوای سودای عاشق
غمش بربست رخت خویش از دل … برآمد بیاز جای گرد منزل
ز احوال رفیقانش چه گویم … با آب دیده تا کی دست شویم
نزد [illegible] هجر آن معشوق دلجو … بجای حرف زد [illegible] دست بر رو
سرود و ناله بی‌آهنگ کردند … ز بار [illegible] قدها چنگ کردند
گرفته هر یکی [illegible] پیش راهی … روان گردید فوج اشک و آهی

نه تنها خاطر یاران الم داشت | دل از فریاد از درد شکم داشت
فغان ماتمی آوازهٔ زنگ | صدای نای مطرب نغمهٔ چنگ
نمی آمد بگوش هیچ دمساز | بجز بانگ شکست از ساز آواز
حدیث عشق دارد طرفه جوشی | شود افسانه و آید بگوشی
ز گوش آنگه گذارد سوی لبها | اگر گردد چو درد دل بکند جایی
بیا ساقی بیا ای سرو آزاد | که خواهم رو دهد تا بیت شعر استاد
ز عمر خویش برخوردار باشی | بشرط آنکه با من یار باشی

آوردن عزیز شاهد را باعزاز تمام در خانهٔ خود

عزیزان آشنای سینه ریشان | جواب مصرع زلف پریشان
چو دید از التفات بخت [illegible] | [illegible]
زبان در شکر و دل در تماشا | [illegible]
که آخر گرد تخم دوستی [illegible] | [illegible]
چراغی کرد روشن [illegible] | که در گردد [illegible] پروانه [illegible]
ز رشک خانه ام زان [illegible] | [illegible] چون [illegible]
ز نقد و جنس املاکی که بودش | [illegible] گستری [illegible]
گهر از بس نثارش کرد بر سر | هوا در آب [illegible]
بیا [illegible] گوهر [illegible] | [illegible] در آب گوهر گشت نایاب

آوردن عزیز شاهد را بخانهٔ خود

نثارش کرد از بس مشک اذفر | غلام خاکپایش گشت عنبر
غلامان خطائی از خطا دور | بعالم در فراست گشته مشهور
گلستان زادهای عنبرین فام | بهار سنبل و ریحان ایام
کنیزان کافرین آمادهٔ کار | مسلمان زلف‌ها را خاطر آزار
پرستاران هندی شوخ و زیبا | ستاده بر سر خدمت بیک پا
نموده نرگس و سوسن ز جوشش | گلستان گشته از خاطر فراموش
عراقی اسپهای تند تر تیز | ز انداز اشارت گرم مهمیز
ز ترکی راهواران سبک پا | بسرعت همعنان هوش دانا
ز تازی کرهای در جنون غرق | برادر خواندهای شوخی برق
شتر چندان که نتوان کرد تکرار | فروش و خیمه چندین شتر بار
ز پوششهای رنگین طلاباف | چمن پیرای عقل و هوش و صاف
یراق و اسلحه بیرون ز ادراک | ز تعدادش حسودان را جگر چاک
جواهر خانه خود نتوان شمردن | بصندوق فلک باید سپردن
سفاین خزائن چون باو داد | ز خاطر قفل دل تنگیش بگشاد
غرض سامان و اسباب معیشت | که باشد فخر دولت شان و ثروت
بشاهد داد و گفت اینها چه چیز است | که قربانت دل و جان عزیز است
مکانی بهر او کرد آنچنان ساز | که چون دل بود خلوتخانهٔ راز

در بستش بر فکر دور اندیش بسته | مقامش از دل ایام خسته
زهش در دیده تشبیه پیرا | ز باریکی شده خود کف پا
زمینش آرامگاه دلبری بود | غبار سنگ دیوارش پری بود
گهی میرفت شبها خود به پیشش | گهی میخواند نامش خویش خویشش
بجز چندی از آن خدمتگزاران | که بودند از قدیمش رازداران
کسی واقف نشد از شهر و خانه | که هست از خانه هم آبادیانه
بلی جایی که گنجی هست پنهان | نماید در نظر از دور ویران
بیا ساقی که خلوتخانهٔ ما | منور گشت از جانانهٔ ما
بده جامی نهان از چشم اغیار | مبادا از خواب گردد فتنه بیدار

بیرون کردن پدر عزیز شاهد را و رفتن عزیز در پی او و طلبیدن پدر عزیز را مع شاهد

سحر باز از رسوائی استادان | خبر آمد [illegible]
بکار عاشقی استاد هر سو | [illegible] دیده گردی
چنین فرمود اندر شهر پیر | [illegible] دست عشق انگیز
نخستین باید ش [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

طلبیدن پدر عزیز را مع شاهد

طلبیدن پرویز عزیزان را مع شاید

بزن هم پیچ چون فتنه امروز | بدست اندرم تاب ... سوز

ندارم تاب حرف زشت خوبان | بهار هم چون عزیز از عیب گویان

عزیز چه چو مجنون لیلی داشت | چو طفل اشک خود لرزیدنی داشت

که از جائی مبادا فتنه خیزد | نگیرد احتیاطی خونش را بریزد

اگرچه تیشه اش از اغیار بودش | ولی بیم بد زبان بسیار بودش

نهان میداشتش در جیب اقبال | نگردد ... واقف از این حال

ولی اشکش کی پنهان ماند این راز | صدای ... تیغ خیزد از این ساز

بحفظ راز عشق آنکس که کوشید | ... را ... بپوشید

می پرور عشق است این نسبت | ... شیشه را تمکین حباب است

اگر آید در نظر عشق صور | ... خیزد شور محشر

بجا موشی نگردد کی سازش | صدا و تنهاست با خفای رازش

شبی با هم نشسته شوق و دیدار | ... با هم گرم گفتار

سوال عشق هم تاب خموشی | جواب حسن ... گوهر فروشی

حجاب آلوده گوئی از شنفتن | گرفته ... گستاخ گفتن

کلام شوق را در بزم دلها | ... سینه ها ...

در آن خلوت که در بستند بر غم | خلل از دور ...

بنه بر عشق پنهان سوز جانان | ز ... پیشه آورده بیابان

طلبیدن پدر عزیز را

بنامردی علم مردو فی زن | درون سینه اش جای دل آهن
دهان او ز دندان بی نشان بود | نمیدانم دهان یا دیگران بود
نظر جاسوس راز فتنه جوئی | زبان ناموس حرف عیب گوئی
چو از عشق عزیز آمد خبردار | حسد را گرم شد در سینه بازار
از آن تخم بدش گل کرد گستاخ | نهال شکوه های شاخ در شاخ
دلش را چون حسد زیر و زبر کرد | پدر را رفت در تحقیق خبر کرد
که ای چون صبح در چشم جهان پیر | ز احوال پسر یکدم خبر گیر
ز عشق چشم میگونی خراب ست | ز مهر آتشین رویی کباب ست
درون خانه اش هست آن پریزاد | که قاضی بود از دستش بفریاد
نهان در خلوت آن رفته از دست | هزاران خانه ویران کرده است
ز نقد و جنس کافزاید ز تعداد | بتاراج ربود نهان [illegible] او [illegible]
اگر زینگونه خواهد ماند یکچند | دل از فرزند و دولت باید کند
چنین میگفت و آتش تیز میکرد | سمند فتنه را مهمیز میکرد
نه تنها در سرای خواجه هست | ز داو عجیب دریا [illegible]
چو گفت عرض سامان حسد داد | غضب شد آتش [illegible] سینه [illegible] داد
هجوم بیقراری لشکر انگیخت | بغارت خانهٔ آرام [illegible]
در آن ساعت که عاشق بیخبر بود | ز خواب [illegible] مست [illegible]

بفرمان پدر فوجی روان شد
چمن چون لاله گه باد خزان شد

برآوردند شاه پدر از خانه
برآورد آتش پنهان زبانه

برون کردند از شهرش وگر بار
خبر شد در دو گوش عاشق زار

دل و جان عزیز بیخبر سوخت
او ب سوز آتشی در سینه افروخت

گهی جنگ پدر انداز میکرد
گهی از قبیله گشتن بساز میکرد

گهی بر سینه خنجر داشتی راست
بکشتن انتقام از خویش میخواست

زجای خود برنگ آه برجست
بجانان و وفاداری کمر بست

چو ترک الفت خویش و پدر کرد
جنون دستش گرفت

روان شد در پی دلدار بیخویش
که بگذارد ز مجنون یک قدم پیش

شد آن آب رخ فرزانگیها
غبار کوچهٔ دیوانگیها

بیابان گرد رسوائی شد و رفت
جنون پیچید و سودائی شد و رفت

پدر زین حال چون آگاه گردید
امیر فوجها سے

سر شک دل گدازش گشت راهی
نموده لشکر غمها سپاهی

فرستاده جوانان خردمند
بحیله گشته چندین در فن

نصیحت گو ولی غافل ز دلها
همه دیوار شهر آب و گلها

زجام بیخودی می ناچشیده
بدرد جانگدازی کم رسیده

زجام خورش نگاهی بیخبر یا
بصد رنشته چندین درد سر را

طلبیدن پدر عزیز را مع شاهد

زبان بی اثر گویی گشادند	کتاب وعظ را ترتیب دادند
خراش زخم الفت ساز کردند	نمک پاشیدنی آغاز کردند
چو گفتن در جگر آشوب خون کرد	شنفتن هیچ نفس سودای جنون کرد
جواب این همه بر خویش مغرور	زبان تیغ او میگفت از دور
که هر گرد ره بیداد خویش گیرید	بهر تیغ دوری مطلب ببرید
نگه مرده کار حرف خود فروشان	که چوبین بود تیغ تیزهوشان
چشم رفتند [illegible]	[illegible] باری مژه در غربال کردند
پدر [illegible]	[illegible] لبها [illegible] دندان
[illegible]	حدیث عشق نتوان شنودن
بیک جامی فروکش ساز این بزم	علاجی کن که دارم در جگر درد

قاصد فرستادن پدر عزیز شاهد برای طلب

بیا احوال آن [illegible] بشنو	حدیث دوری مطلوب بشنو
پدر [illegible] پشیمان شد	علاجی خواست رحمت بیشتر شد
دوا میکرد بیماری برافزود	چو آتش کز آب زود شد شعله موجود
چو درد تا به [illegible] کار درماند	خرد پروردگان چند را خواند
برنگ غنچه گشتی سینه ریشان	همه خونین دل و خاطر پریشان
نشستند و سخن آغاز کردند	در اندیشه ها را باز کردند

قاصد فرستادن پدر عزیز شاهد

زروی هر کس بقدر فکر رایی | که شاید سر زند فکری بجایی
ز پیران جهان پیمای مردی | ز صحرای محبت جسته گردی
هزاران گرم و سرد عشق دیده | چو اشک از درد دلها آفریده
علاج دردهای سینه منزل | شناسای رگ بیتابی دل
طبیب چوشش سودای بیچون | رفوکار جراحتهای بیچون
جلا از شوکت مسند گه عشق | وزیر اعظم شاهنشه عشق
چو از کحل الجواهر گوهری سفت | دوای درد یعقوب اینچنین گفت
که باید پیش شاهد کرد راهی | خرد در قاصدی در عذرخواهی
توان گرداندش از عجز و زاری | ز رویش شسته باید گرد خواری
چه خواهد شد اگر دمساز گردد | چه کم گردد اگر همراز گردد
عزیز اندر پی آن سرو یکتا | خود آید همچو عضوی رفته از جا
پسر گم کرده پیری خانمان سوز | شگفت از نکته اش چون صبح نوروز
همه پیشش بگوش دل شنیده | مصاحب چاکری را برگزیده
پیامی لایقش کرد تکرار | فرستادش برآن شوخ و عیار
روان شد آرم سودای دیدن | نفس سوزان و طاقت در رمیدن
ز بس در ره بپای شوق بشتافت | دو ره سو اگشته را در راه دریافت
شتاب شوق عاشق برد یک رنگ | تفاوت از میان رفته بفرسنگ

قاصد فرستادن پدر عزیز نزد شاه

فرستادن پدر خویش نزد شاهد قاصد

پس از عرض سلام آن عظمت بار ‌‌‌ / بشه‌ها کرد این پیغام اظهار
که ای روشن چراغ دودهٔ من / جهان تار گر از فرمودهٔ من
غبار جلوه‌گاهت ناله جوشی / متاع کاروانت خودفروشی
جگرها از تو سرگرم طپیدن / خردها از تو سرمست رمیدن
محبت نام صهبائی که داری / رسید از تیغ موجش زخم کاری
چه تندست این شراب آتشین جوش / پسر خورد و پدر گردید بیهوش
شنیدم نام تو از خویش رفتم / برای خود بلااندیش رفتم
تنک ظرفی شدم یکباره بدمست / عصای پیری من رفته از دست
کنون در توبه‌ام با صد ندامت / قیامت دیده‌ام پیش قیامت
بیا برگرد و زین بیشم میازار / پشیمان گشته را عفوست درکار
بیا باز آ و چشمم ساز روشن / که رفته بی تو نور دیدهٔ من
بیا بگذر ز تقصیرات پیر / سراپا خجلتم در عین تقصیر
بجان خویش دارم با تو پرخاش / بیا جان عزیز من تو می‌باش
اگر در پرده بیهودی ازین پیش / کنون وقف تو کردم مسند خویش
فراموشیست کار خوبرویان / فراموشیست طرز تندخویان
تو هم ای از شراب ناز در جوش / خطای رفتهٔ من کن فراموش
نمک افشاند چون شور تکلم / ترحم جلوه‌گر شد در تبسم

فرستادن پدر عزیز قاصد نزد شاهد

جوابش داد آن عیار پرکار / که ای پیغامهایت بس سزاوار
گر آن پیری جوان دولت همین گفت / گهرها از برای دیگری سفت
مرا با او کدامی آشنائیست / که در حق منش این دلربائیست
عزیزی را که میخواهی نشستست / ولی هوشش بصید انگیز جستست
اگر راضی شود برگشتن من / سر زلفست زنجیرم بگردن
در آمد سخن دلداده او / اسیر در قفا افتاده او
که ای حرف محبت کرده آغاز / در صلح و مدارا بر رخت باز
پدر کاریکه با من کرد زین پیش / نکرده هیچکس با دشمن خویش
برین پیغام دل نتوان نهادن / مراد خویش را از دست دادن
حدیث دردمندی ناشکیبست / که میداند که خالی از فریبست
پس از گشتن اگر برگردد از عهد / چو طفل اشک خواهم شد فنا مهد
مدارا گر بدل انداز میداد / وثیقت نامه اش باید فرستاد
مبارک قاصد حاضر جوابان / ز صهبای محبت بی حجابان
روان شد مژده اقبال بر لب / نسیم تیزرو را پیر مذهب
گزارش کرد پیغام شنیده / حدیث از لب کوثر چکیده
حدیث صید باطن جشن ظاهر / تسلی دل و آرام خاطر
بیا ساقی که طرح آشتی هاست / بهم نشان ز دل گردی که برخاست

علاج بیدماغی کن بیک جام	مگر گیرد دل رم خورده آرام

داستان در بیان فرستادن پدر عزیز وثیقت نامه بعزیز

چنین گویندگان پیر جوان بخت	طراز مسند و هم شوکت تخت
وثیقت نامهٔ سوگند مضمون	نوشت و داد از سینه بیرون
که ای گلدسته بندان محبت	نموده تازه ایمان محبت
رضا دادم که باهم یار باشید	گلستان گل بیخار باشید
مرا باشید هر دو نور دیده	علاج سینهٔ درد آرمیده
بحسن لایزال شاهد غیب	بعشق ناتمام فتنه در جیب
بشاهد بازی نظاره خوبان	بعاشق پروریهای نکویان
بشور نالهٔ پر درد بلبل	نمک پاش جراحت کاری گل
بحسن توبه رنگین جوانان	بزخم کاری از پوست پنهان
برقاصی که بسمل نام دارد	می شوق فنا در جام دارد
بباغ نوبهار ریزش رنگ	بیاد مهرگان حسرت جنگ
بسامان سیاه غمزهٔ یار	بفتح کشور دلهای افگار
بعهد با وفا نا آشنایان	بقول نایب عاشق آزمایان
ببال قوت از خود رمیدن	به بسمل جلوهٔ بیخود چکیدن
باب چشمهای دل گدازی	مکان غسلهای پاکبازی

بآتش بازی آه جگر سوز — بگلشن سازی داغ دل افروز
بتعمیل کاری عمر دو دل تنگ — بتخم افشانی اشک جگر رنگ
بصیاد کمین گاه تغافل — بنخجیر اسیر دام کاکل
بتاراج متاع صبر دلها — بآماج نهان در آب و گلها
بتمهید التماس بوسه خواهی — بترس شکوه های کم نگاهی
بسوگند دروغ خوبرویان — بدعوی درست فتنه جویان
باوج همت عالی نهاده — بچاه پستی فطرت فتاده
بلطف نامه پیچیده یار — بمضمون های شوق انگیز دیدار
بدست اندازی مژگان جنگی — ببند نخوت حسن فرنگی
بدستاری ز شوخی نیم بسته — درست افتاده طرف شکسته
بکشمیر هوای سینه سرد — بشهر بسیر زعفران چهره زرد
بآه نا امید دلهای ضروری — بتنبیه جفای سخت دوری
بشورستان ناله دلهای افگار — بسیر آهنگی ساز شب تار
بگرم شوق تابی پیچیده آه — بشبخون کردن فریاد جانکاه
بخواب دلبران باده خورده — ببخت عاشقان نیم مرده
بعاشق دوستان شهر انصاف — بمردی دشمنان عرصه لاف
بذوق نغمه اهل خرابات — بشوق زمزمه ساز مناجات

بچشم شوخ ناسور جگرها | بمژگان سفید نیشترها
چو یعقوب پسر از دست داده | نگه را در پی یوسف فتاده
بجرم ناله عصیان شعاران | بزخم خاطر معذورداران
که قول و فعل من یکرنگ باشد | دل و دینم بیک آهنگ باشد
بغیر از راستی کاری ندارم | بغیر از صدق دل یاری ندارم
حدیث ناکسی را گوش کردم | چراغ هوش را خاموش کردم
پشیمانم کنون از کرده خویش | چها دیدم ز پیش آورده خویش
عقوبت بیش ازین نتوان روا داشت | ز من دردا آنچه باید کرد نگذاشت
مرتب گشت چون سوگندنامه | ترشح سوخت در مژگان خامه
بقاصد داد و قاصد ره سپر شد | نظر شد برق شد باد سحر شد
چو آخر گشت بر قاصد دویدن | رسیدن شد ازو بیش از رسیدن
تسلی نامه سوگند مضمون | رسانید و غم از دل کرد بیرون
عزیز آن نامه را وا کرد و برخواند | غبار از دامن خاطر برافشاند
روان شد شاه مقصود در پیش | رضامندی دعای جان خویش
ز خلق شهری و افواج و لشکر | باستقبالش آمد در تحشر
بآن شوکت پدر چون دید از دور | همی گفتی که چشم بد شود کور
پسر چون جلوه دیدار دریافت | بپابوس پدر از شوق بشتافت

هنوزش لب بنیا سوده بپا بوس | گران [illegible] طاوس
رسیده از ادب تسلیم سرکرد | چو عاشق [illegible]
کشید آن هر دو را یکبار در بر | ز باد و [illegible] دو پیکر
پر از جلوه آن هر دو سر خوش | دو شمع افروخته در فانوس آغوش
کنار از عاشق و معشوق آباد | [illegible] باد و میداد
نوازش بوسه زد بر روی شاهد | [illegible] خوش [illegible] شاهد
حدیثش جمله الفت بر زبان رفت | [illegible] بان رفت
چو بهره مال آن نیان خرد مست | [illegible]
بر است امتحان آن پری زاد | [illegible] گهر فشان [illegible] گشاد
[illegible] از فهم و دانش | [illegible] دانش
[illegible] پاکبازان | [illegible]
[illegible] با عزیزان طفل چالاک | [illegible]
توان ترتیب گلستانه [illegible] | [illegible]
پسند آمد بعاشق [illegible] | [illegible]
[illegible] توافی [illegible] | [illegible]

که دارم از تمنای دل ریش
خیال [illegible]

داستان رفتن شاهد در مکتب

بمکتب میرود طفل پریزاد / مبارک باد مرگ نو باستاد
اگر باشد معلم خود فلاطون / باندک روز خواهد گشت مجنون
اگر اینست طفل مکتب او / رسد هر شب بگردون یارب او
ازین مکتب نشین طفلان دلبند / پیام ما که میگوید بآخوند
که می بینم سر استاد و شاهد / نشان تخته بیداد شاهد
عزیزان وقت عشق بلازاد / به فن عاشقی استاد فرهاد
بشاهد گفت کای سرمایه جان / من و استاد من پیش تو حیران
اگر خواهد دلت مکتب نشین باش / بهمزادان خود الفت گزین باش
که می ترسم مبادا از خیالی / بگرد خاطرت گرد ملالی
باقبال سخن سرو شرر زاد شد / دبستان از قد وش بوستان شد
چمن بزمی که مکتب بود نامش / درو تحسین صد کنعان غلامش
بیک خاور دو صد خورشید پیدا / بیک مدن و صد یوسف هویدا
کتاب از پرتو روهای رخشان / چو گل [illegible] در دست [illegible]
نشسته هر طرف طفل پریزاد / به فن دلربائی هر یک استاد
سبق خوانان حرف بیوفائی / دهان و شسته لب آشنائی
یکی را بر زبان چون رنگ گل / جتا کرا سبق آواز بلبل

رفتن شاهد در مکتب

ز دست سیلی این دیگر بفریاد | مراد خاص خاطر مرگ استاد
یکی را در سبق دل سبقت اندیش | کتاب دیگری افگنده در پیش
یکی در اختراع حیله چند | کزان واقف نباشد روح آخوند
یکی بیماری چشمش بهانه | معلم دردهای عاشقانه
یکی را ماند لب از حرف خاموش | سبق چون نام مشتاقان فراموش
بعزت آن دگر خوانان سبق را | نخوانده صفحه گرداند ورق را
یکی با دیگری در رشته خویش | ز مکتب خاسته لیکن پس و پیش
یکی بهر سبق نوبت طلبگار | زبان در حرف دل در سیر بازار
زده چون غنچه زانو پیش استاد | که دل خون شد ز دست وعده بیداد
همی خوردند ز آفت عهد و پیوند | بمرگ حضرت آخوند سوگند
نظر کردند چون بر روی شاهد | شدند آشفته تر از موی شاهد
ز طفلان هر طرف برخاست فریاد | که یاران آتشی در مکتب افتاد
ورقهای صفحه رویش چو دیدند | ز خجلت جمله پیشش خط کشیدند
شدند اطفال زان نظاره بیتاب | چو طفل اشک ما خونین و لان آب
بگفت استادش ای مجموعه ناز | که بسم الله ز بسم الله کن آغاز
بت نادیده مکتب آفت هوش | برنگ غنچه گل ماند خاموش
چو زد روی تو با لب لب بماند | شنیدم من که استادش همی خواند

الهی غنچهٔ امید بگشا — گلی از روضهٔ جاوید بنما

اثر جوشید یعنی غنچه وا شد — دهان بسته اش حرف آشنا شد

شد اول از سر بیتابی دل — بیک بسم الله اش استاد بسمل

الف با تا چو خواندن کرد آغاز — بهر حرفی اثر گردیده دمساز

به پیش او الف چون دال خم شد — میان عشقبازانش علم شد

ز تیس و عشق او با از الم کاست — عصا کرد از الف تا گاه برخاست

بجیم از چشم خونریزش خبر یافت — سر خود را بدامن کرد و بشتافت

بدان خجلت چو دید از دور دالش — ندارد از دست دامان وصالش

نگه مستانه چون بر را و زا راند — خرد بیخود شد از مستی ز بس خواند

از ان در خندهٔ دندان نما سین — ز رعدش پر شکر بادام شیرین

شد از نقطهٔ دهانش شین و صاد — از آن مردمک با تخته شاد

بشکر مقدم آن شوخ رعنا — نهاده انگشت بر چشم ...

چه لذت داشت آن لعل شکر خیز — ز شهد ... لب ...

از بوی نکهت آن زلف مشکین — نموده ناف ... نافهٔ چین

جواهر پاشی آن لعل خندان — نموده قاف را کوه بدخشان

کشش ها کاف را با او چندان — که مید حساب هوشمندان

ز رشک طرهٔ آن ماه خودکام — پریشان شد بر رنگ الف و لام

ز وصل لعل شیرینش که واسی / مثل شد میم در شیرین هانی
نظر از مهر چون انداخت بر نون / چو ماه نو رساندش سر بگردون
نگاه جانستان بر واو چون تاخت / سر سودائی خود دید و بشناخت
نظر برها چو آن سرو سهی کرد / بیک نظاره اش قالب تهی کرد
شده یار از آن سرو دل آرا / شکم از خنده شادی زمین سا
بدیدی هر کجا او را دبستان / گرفتی از رخش نقل گلستان
همی خواندی ابجد جاد و خیالی / ز روی ابروش بیت هلالی

بیان حالت مکتب در دوری شاهد

دیگر گفت چو شدی آن سرو آزاد / بروی خویش میز و سیلی استاد
[illegible] ان تخته خویش / بآب چشم و داغ سینه ریش
[illegible] شد الف آب / به پشت با نهاقت ماندی تاب
[illegible] ن / بشوقش نقطه چون ال ز تیبدن
[illegible] وال خم شد / سرش چون غنچه در جیب عدم شد
[illegible] با دل ریش / شده نشتر فروش سینه خویش
[illegible] ان سرو آزاد / چو ناکامان ز بخت خود بفریاد
[illegible] ازدل ریش / جدا تنها گرفته دامن خویش
[illegible] خورشید ساطع / ضمیر شین بسوی درد راجع

حال مکتب

ز درد هجر طفل فتنه استاد | ز آب چشم پر شد دامن صاد
جدا از عارض آن شوخ دیده | الف میلی بچشم طا کشیده
ز دوری بهای آن خورشید تابان | بچشم عین دیدم جوش طوفان
نصیب فا ز دردش پیچ تاف | ز هجرش کوه غم بر خاطر قاف
غرور سرکشی از کاف کم شد | سرش از بار کوه درد خم شد
جدا از طرهٔ او خاطر لام | گرفتار هزاران درد و آلام
مپرس احوال میم از من که چون است | دهانش از فغان لبریز خون است
چه گویم حال نون بی او که چون شد | بچشم ماهی دریای خون شد
ز شوقش واو دل از دست داده | سر سودائی در خون فتاده
بیادش دیدهٔ ها مست گریه | شده گرداب خون از بیت گریه
فتاد از رنج و غم یا با صد افسوس | برنگ طالع عشاق معکوس
ز شوکت کان شه جانهای الریش | عزیز خاطر بیگانه و خویش

حال مکتب

شد از آمد شد مکتب بیکبار | ز حسن معنوی هم بهره بردار
گهی در مکتب و گاهی بخانه | همی گشتی غزلخوان عاشقانه
ز حرف خط زبان خامه بسته است | حدیث خط بگوشش ناپسند است
سخن کوتاه آن عیار تگر جان | چو چشم خویشتن آمد سخندان
باندک فرصتی چالاک گردید | سراپا شعلهٔ ادراک گردید

شد از مکتب نشینی نکته دانی / اگر باور نداری امتحانی
بیا در مکتب شاهد در آئیم / به تفریحی گره از دل گشائیم

رفتن مولانا غنیمت برای سیر مکتب خانه شاهد

شنیدم دوش از طرز آشنائی / که از مکتب نکوتر نیست جائی
خصوصا مکتب عشق آفرینی / مقام همچو شاهد نازنینی
مرا روزی دل از شوق آشنا شد / کتاب صبر را شیرازه وا شد
بامید تماشای نگاری / نمودم جانب مکتب گذاری
برآمد بر در مکتب خروشم / که من سیپارهٔ دل میفروشم
بگوش شاهد آمد نالهٔ من / بغل پروردهٔ تنها ارمن
مرا از [illegible] درون خواند / خرد از همرهی بیرون در ماند
ز [illegible] قدم پیش / بلا گردان لطف طالع خویش
بلطفش [illegible] پیش رفتم / تکلف بر طرف از خویش رفتم
ز دستش [illegible] برداشت / غلط گفتم بچندین ناز برداشت
ز مهر اول [illegible] بنشاند / پس آنگه سورهٔ اخلاص برخواند
پسندش کرد و گفتا من خریدار / بگفتم ار شود طالع مددگار
بگفتا قیمتش گفتم نگاهی / بگفتا کمترک گفتم که گاهی
بگفتا یافتم زین پیش مخروش / مبادا بشنود اخوند خاموش

[illegible]

بیا ساقی بیادی بجان جمشید	بده جامی ز آتش ذره خورشید
نموده لشکر غمها سیاهی	شب هجران مرا اینک گواهی

رخصت طلبیدن شاهزاده از عزیز و رفتن بوطن خود

ندارد عاشق آن طالع ندارد	که یک دم بر مراد دل برآرد
شب وصلش بتنگی در گذارست	که پنداری چراغش از شرارست
در آن زمانداری این سخن راست	همین آهنگ شاهزاده برخاست
که روزی گفت [illegible] پرورد	عزیز خاطر غم شاهزاده در د
مرا شوق وطن برده است از جا	هوای خانه در دل کرده ماوا
که دارم مادری هجران کشیده	بجز من سوی روز خوش ندیده
ز هجر در دواش داغ جگر سوز	چه صبحش یا که از سینه برافروز
پریشان روز گارم اضطرابی	شوم صبح وطن را آفتابی
بگوش عاشق آمد چون خطابش	ز مژگان تر [illegible] در جوابش
که تاب دوری هجران ندارم	ندارم طاقت هجران ندارم
[illegible] دوری [illegible] مشکل	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

رفتن شاهزاده بوطن خود

[illegible]

در تعریف رفتن شاهد بوطن خود

بعهد وعدهٔ زود آمدنها | بیسر گشت کام شوخ رعنا
که میگوید که بر عزم سفر بست | بقتل عاشق مسکین کمر بست
کمر زیب آمدش تیغ مرصع | سراپا جادهٔ شوخ مقطع
لب خشکی و دلها چشمه سارش | رگ ابری خونریزی بهارش
بسنگینی چو در زخمی نشسته | چکیده جای خون رنگ شکسته
چنان قوس زوال تیغ بنمود | که پنداری سر سیم کمر بود
جگرها عشقباز خنجر او | نظرها مرغ دام جوهر او
بآب تیر طوفان اجل غرق | زبان تیغ گوئی دشنهٔ برق
سپر بر دوش آن رنگین نگارست | سیه ابری که زیب نوبهارست
خوش آن شاهد که گلشن مسکن اوست | گل خورشید و مه در دامن اوست
نمیگویم که ترکش بر میان داشت | که یک خیل پری همراه برداشت
لب سوفار تیر آن جفاکیش | ز خندیدن بهم پاشش دل ریش
کمان او هلال عید قربان | جهانش حلقه در گوش از دل و جان
قیامت نیزهٔ آورده در دست | بپشت توسن خوش جلوه بنشست
نگاه گویم توسن سرعت نژادی | نسیم گلشنی باد هوادی
مجسم شوخی از پای تا فرق | صدای هیهایش بانگ تا برق
چه توسن توسن شاهد پسندی | عروج نشئهٔ بخت بلندی

نمدیده عقل صحبت آزمایش
چو مضمون تا خاطر جسته رهایش

نوشته بر زمین نقش سم او
جواب شوخ چشمیهای آهو

چو شوق عاشقان در گرم تازی
چو ناز دلبران مشتاق بازی

صبا بر سیاهت اسپ آفریدند
برای شاهدش فندین کشیدند

مثل میخواهد آن انداز جستن
سبک در خانهٔ زینش نشستن

تو گویی معنی هندی برون جست
ز طبع شاعر و در بیت بنشست

ز شاهنزادهٔ دریان جلوه زیب
ز خجلت ماه را سر کرده در جیب

همه مانند هدهد تاجداران
بپای خویشتن آهو سواران

روان پیش شه عاشق فریبان
بهار جلوهٔ طاوس زیبان

پی خدمت کمر تا سینه بسته
به رنگ برق رفتی خسته جسته

گرفته یک رفتاری ادا دست
مگس ران از دم طاوس در دست

متقرر کرده در خدمتگزاری
صراحی گردنی را آبداری

بدست دلربای باد زدن داد
که دل لیسار غمش میداد بر باد

جوانی را که قلیان در کفش بود
بر آورده ز بی برگان خروش دود

عزیز آمد بهنگام سواری
عنان دل بدست بیقراری

گهی میگشت گرد توسن او
نمودی رست گاهی دامن او

گهی بهر نشستن میکرد فریاد
رکاب آسا بپایش بوسه میداد

مثنوی عشقیت

[illegible]

چو دیدش یار زانسان غم و درد ... بیستی دل بغم پرورش کرد
نه گردم چون نفس در یک نفس باز ... دل از غمهای تنهائی بپرداز
چو بشنید این حدیث نازنین را ... بطوفان داد چشمش آستین را
از آن سو نالهٔ آتش عنانی ... وزین سو عشوهٔ گرم مهربانی
از آن سو گریه طوفان تلاطم ... وزین سو آب در چشم ترحم
از آن سو التماس چاره سازی ... وزین سو وعدهٔ عاشق نوازی
از آن سو بر زبان آه جگر پاش ... وزین سو بر زبان بر لب خوشش باش
چو شاهد اسپ خود را کرد مهمیز ... روان شد اشک عاشق هم چابک‌خیز
نظر دنبالهٔ تا ز توسن یار ... جگر تا صد [illegible] [illegible]
برون رفتش چو هوش از سر آن دو ... چو نقش پا بخاک راه بنشست
بشغل حیله و عرض بهانه ... کشیدندش رفیقان تا بخانه
ز جام یاد شاهد گشت سرمست ... در خلوت بروی غیر بربست
بیا ساقی بیا ای شور محشر ... هوای محرمی از خود در [illegible]
بده جامی که راه وصل پویم ... چه با هر دل بگوش یار گویم

رفتن عزیز نزد شاهد بلباس قاصدان و شناختن شاهد او را

عزیزی دوش با من قل میگوید ... که هجران کرد از عاشق [illegible]
که شاهد تا شب [illegible] دلدار ... [illegible] چون مکتوب [illegible]

[illegible]

مثنوی نصیحت

برای عرض حال خاطر ریش | شوم خود قاصد و خود نامهٔ خویش
که چون صیاد وصل یار دوست | یکی از خود برون رفتن نکوست
شنیدم حیله‌ای ... پیر کرد | مس اندوه را همرنگ زر کرد
که صید بهشت لاله‌زارم | کباب آتش شوق شکارم
ز شهرم وحشتی در دل فزوده | بصحرای جنون راهم نموده
پدر دانست کین دل داده یار | ز هجران میشد آزار بسیار
بمان بهتر که در صید غزالی | نماند از خویشتن وقع ملالی
شد آخر صید دام حیله گستر | بصحرا رخصت راهی میسر
برآمد جانب صحرا چو صیاد | به نخجیر مراد خویش دلشاد
روان همراه او فوجی ز لشکر | غبار خاطر غوغای محشر
ز همراهان یکی را کرد آگاه | که دارم قصد شهر یار دلخواه
تو باش اینجا و حفظ راز من کن | علاج شوق غماز من کن
بسرداری فوجت برگزیدم | ز شهر تا ... من ...
چنین گفت و بدل شوق شکر کرد | بملک فتنه خیز یار ره برد
درآمد یکه تاز کشور شوق | بیابان گرد راه ...
نهان در گرد ره شد رنگ ... | صدا گرداند و از ...
بشهر یار چون نزدیکتر شد | ...

رفتن عزیز نزد شاهد

که می آیم ز شهر عشق بازان | خبر دارم ز حال جان گدازان
فرستاده عزیزم سوی شاهد | خبر جوی مقام و کوی شاهد
بدستش کاغذ پیچیده بود | که نامش نامهٔ غم دیده بود
چو شب شد آمده در کوی دلبر | لباس قاصدانه کرده در بر
رسانیدند در گوش پریزاد | که آورده پیام آتشی باد
پری پروانه در دست دارد | که میخواهد بشمعش وا سپارد
برآمد مشرق آرا ماه روئی | جواب مطلع خورشید گوئی
برآمد آفتاب طالع خویش | چو شماسی بستاده قاصد پیش
چو شد آن برقی را تاراج ناموس | علاوت گیر تکرار زمین بوس
بعاشق نامه زد آتش بیکبار | که بر خوان حال آن دل رفته از کار
شکر لب بعد آن مکتوب خوانی | خبر پرسید از قاصد زبانی
که وا گو حال آن مشتاق چونست | بگفتا مست صهبای جنونست
بگفتا صحبتی دارد با حوال | بگفتا از چشم خود دریا بانجال
بگفتا با که دارد صحبت گرم | بگفتش با دل وارسته از شرم
بگفتا کیست شمع محفل او | بگفتش شعله پرورد دل او
بگفتا همنشین یارش کدامست | بگفتش آنکه درد هجر نامست
بگفتا ذوق تیر اندازیش هست | بگفتش جستهٔ همچون تیر از دست

بگفتا با کتابی هست همدم | بگفتش خود شده مجموعه نظم

بگفتا از رقیبانش خبر ده | بگفتش بیخبر یکسر که دمسه

بگفتا از میان موزون جوانی | غنیمت نامه بود آتش زبانی

بگفتا کورنش و تسلیم میکرد | نیاز ناز را تقدیم میکرد

چو شاه بگوش کرد این گفتگوها | زدن بر خویش ساست میان جستجوها

ز حیرتها خبر کردید آبش | که با قاصد نبیند هر جوابش

نه تنها گفتن دلخواه دارد | خراش سینه هم همراه دارد

ز قاصد جوشش هر دو شان دیگر | شرار مضطرب طوفان دیگر

نگویم قاصد صحرانوردست | ز صحرای جنون سیلاب وردست

دلش چون پای راز قاصد افتاد | که حرف او بجای میدهد یاد

بخاطر مشغله این های هوش | بدل جا کرد پنهان گفتگویش

حدیث قاصدان رمزیست این جوش | رسید بانگ شکست شیشه در گوش

شراب تند چون در جام کردند | نهانش از چه رو بدنام کردند

دلش چون خواست کشف این خبرها | بخلوت برد حرف آن خبرها

بگفت آن قاصد پیغام خود را | که بر گور از خویش نام خود را

برافگن پرده از رازی که افروز | در این ابر است پنهان چهره روز

نمیماند بقاصد گفتگویت | شراب تند باشد آب جویت

عزیزش دید چون بی پرده کار   ز حال خویشتن کردش خبردار

که ای شاهد عزیزم من عزیزم   که از دست تو چندین بی تمیزم

ولی خفای راز آمد ضرورت   بخلوت می نشد دفع کدورت

کشیدش در بر آن آرام دلها   می مقصود اندر جام دلها

غمش میخورد و همه تیغش میکرد   دلش می برد و جان با تیغ میکرد

بخلوت گرم عاشق پروری شد   پری دیوانه محو پری شد

نشد آگه کسی جز یار دلجو   ز حال قاصد پیغام خود گو

بسی شب خلوتش ماند و روان شد   فغان شد فتنه شد شور جهان شد

بیا ساقی بیار آن نازپرورد   که یارم وعده زود آمدن کرد

بده جامی که باشد غارت هوش   غم هجران کن از خاطر فراموش

رخصت کردن شاهد عزیز را و بعد خود روانه شدن جانب عزیز

شنیدم قاصدی فرخنده فرجام   بحکم مصلحت شد رخصت انجام

بگوشش گفت رو کاینک رسیدم   شدم برقی و بر خرمن دویدم

روان گردید و پایان به پیوست   ز صحرا رو بشهر آورد و بنشست

نهانی از درون عاشق گشته آگاه   مهیا کرد ساز رفتن راه

بساط بی نیازی در نوردید   جواب نامه مشتاق گردید

روانه شد ... باران مهربانی   نسیم گلشن عهد جوانی

بهر جا توسنش طی کرد راهی
بجای گرد برمیخاست آهی

غبار رهگذار او دو اشت انگیز
بگفتی سرمه را کز دیده برخیز

سپهر غار رهش دریای دلها
بمژگان بتان سرگرم دعوی

روان عاشق تماشائی رکابش
کتانها فرش راه ماهتابش

درخشان‌تر از آن مهر انور
شدی تا پی مطلع خورشید خاور

بسرعت راه را چون ماه رفتی
برنگ مهر تا شب راه رفتی

شدی بر شب رسوا و فروزان
چراغ طالع شام غریبان

ز رخش دلکش آنجا رست چو در
بماندی صد بیابان چشم پر دور

روانه شدن شاهد بجانب عزیز

چو آخر شد سفر پر شور پنجاب
نمک سوی جهت شد عنان تاب

روان شد جانب کاشانهٔ او
گدای عاشق نوازی طالع او

عزیز از مقدم او گشت آگاه
چو برق از خانه بیرون جست ناگاه

شد از فیض محبت بی کم و کاست
سعادت یاب پابوسی که میخواست

نظر به روی او چون لاله‌گون کرد
تماشا عرض سودای پری کرد

نمی یک جلوه رنگین تر ز گلزار
نگه تا آرزو را جام سرشار

هنوزش نو بهار حسن در جوش
هنوزش نرگس ظالم قدح نوش

هنوزش غمزه در جادو طرازی
هنوزش عشوه گرم بی‌نیازی

هنوزش آنچه میبایست و چون بود
هنوزش آتش رخسار بی دود

رسیدن شاهد نزد عزیز

هنوز از تیره روزان ستم زاد | جگرها همچو ماهی نشتر آباد
هنوز آن سیده ناخن ماش برجا | هنوز آن خرد سالیها مهیا
هنوز نه هم حرفی ناشنیده | حدیث خط بگوششکم رسیده
هنوزش کرده خوئی از وفادور | هزاران خطه بیداد معمور
هنوزش مجلس آرائی بدستور | دعای عاشقانش چشم بد دور
هنوزش آمد نهار فتن هوش | ز جوش شکوه ها بر لب که خاموش
مقام دلنشینش ساز کردند | گلیم بخت پا انداز کردند
چو شد آماده فرش مسند ناز | در آوردند شاهد را باعزاز
پری در بادشهزادان شوخ رعنا | رود گر خواب مخمل هست برجا
عزیزان پیش رویش نقش بستند | برنگ صورت قالین نشستند
عزیز آمد بهر دلداری او | مهیا جگر مهمانی او
بصد الفت بر افشاندان جگر ریش | ز دامانش غبار خاطر خویش
گلاب آورد و گرد راه او شست | بآب گل رخ چون ماه او شست
نمود از مصر عزیز مهوشان زود | ز سامانی که مهیا بود موجود
می عطر بنیاز محفلش کرد | نشاط جانفزا اندر دلش کرد
وزان چون بی نوا را هما دید | شراب کامها در جامها دید
از آنجا که خرامیدن کشتن نیست | بدل شوق شکار انداختن خاست

سلامت چون تن جان در بهشت	که طبعش مایل صید فلکی گشت
بیا ساقی بیا ای دل شکارت	طپیدن مرغ دام انتظارت
بده جامی که گردم بی محابا	شکار چشم آهوئی به صحرا

رفتن شاهد به شکار و شکار گردیدن شهباز عشق دهقان دختری

ز آبادی زنی با صحرا نوردی	چنین با خویشتن فریاد کردی
که از اشک وحشیان با چشم دریاست	نمیدانم که را آهنگ صحراست
که آمد جیبش آید که هر سو	غزالانند با هم تهنیت گو
که را اندیشهٔ آهو شکاریست	که خون صید صید بیقراریست
که می آید بصیادی درین دشت	که دل در سینهٔ نخچیر خون گشت
چنین میگفت کان صیاد خودکام	سوار رم سمندی شاهدش نام
نمایان شد کمان بر دست از دور	به تیراندازی خود سخت مغرور
در آمد در کمان بس چابک و چست	گل خورشید از شاخ کمان رست
ز هر جانب که کردی جلوه نخچیر	نمودی پهلویش قندیل بر تیر
نشستی آهو از بس تیرباران	به رنگ چشم در آغوش مژگان
همی آمد صدا از حلق بسمل	که بردم حسرت دیدار قاتل
نه تنها رم گرفت از آهوان خو	که شد خواب فراموش خواب خرگوش
شغال از دست برد آن چنانش	فراموش کرده روبه بازی خویش

برآورده ز گرگ بی زبان پوست | که خون یوسفی بر گردن اوست
ز پیکان خدنگ سرعت انگیز | شدی شاخ گوزنان غنچه لبریز
قیامت زیر پا آمد خدنگش | اجل در آستین پنهان تفنگش
دل خود کرد خالی چون تفنگش | بقربان رفت صد جان پلنگش
تفنگش را گره از سینه وا شد | ستم شد مرگ شد برق بلا شد
نماند آخر بچشم آن ستم کیش | جز آهوی سیاه سایهٔ خویش
نظر بودش ولیکن از چپ و راست | که صیدی از کنار دشت برخاست
نمایان شد غزالی تیز رفتار | حریف شوخ چشمیهای دلدار
غزالی از رمیدن آفریده | چو رنگ از چهرهٔ صحرا پریده
غزال افگن سوار شوخ طناز | بدنبالش بصد شوخی سبکتاز
بتندی داد پا و آنقدر تاخت | که تا بی همرهانش رنگ او باخت
ز همراهان بدور گردید در راه | گذارش بر رهی افتاد ناگاه
رهی صد عصر ویران کرده او | نگار آهو چین بیگرده او
نمیگویم رهی بیشه چاهی بود | خراجش بر سر کنعانیان بود
دران ره بود چاهی لور آبش | بآتش تک برزم آفتابش
بچشمش آمد ار دگر پیدا نگشتم | اگر فهمم نام چاه و آب چشمم
بچرخش آنچنانش خواه گشت | فلک هر دم سر آن چاه میگشت

عاشق شدن شاهد به دختر دهقان

عاشق شدن شاهد بر دختر سقایان

زآب او حیات جان و تنها | ز قربان سرش چاه ذقنها
ستاده بر لب آن چاه دلبند | بخون بیگناهان تشنه چند
همه از یکدگرها دلربا تر | سبوها پر آب آورده بر سر
سبوها خالی اما هوش پرواز | بجز مستان نمیفهمند این راز
چه می پرسی ز خوبان سبوکش | همه مست شراب ناز خوش
بهم در گفتگوی شاخ در شاخ | تغافل با جواب بوسه گستاخ
خرامیدن جواب آب حیوان | تبسم انتخاب رسم جان
بشاهد تشنگی زد جوش ناگاه | چو یوسف جلوه گر شد بر لب چاه
فرود آمد چو از توسن بر آن چاه | تماشا چون خودی گردید ناگاه
نگارین دختری بردوش سر هوش | چه دختر با قیامت دوش بر دوش
نهان در گیسوی او لیلة القدر | عیان از جبهه او مطلع الفجر
کمان ابروان آفت جان | رگ ابر سیاه و تیر باران
غزال چشم تکلیف رم هوش | نگاه مست صد میخانه در جوش
ز مژگان چنگل شاهین تقدیر | ربوده دل ز دست مرغ تدبیر
دراز زلف او عمر تسلسل | عیان از پیچ و تابش مرگ سنبل
بناگوشی که شد جانها فدایش | گهر گرد و سحر در غاشیش
بهار عارضش را وقت دیدار | لطافت چون عرق ریزان ز رخسار

جبین چینی آن نازنین حور — که شد موجی بلند از چشمهٔ نور

لبش با آب حیوان در تکلم — نموده عرض جابها در تبسم

دهن گفتم رسید از غنچه بوئی — ندیدم من شنیدم گفتگوئی

ز دندانش چو گفتم در سخن دُر — دهان از گوهر یکدانه شد پُر

از آن سیب ذقن دل حرف میراند — لطافت نکهت آبم در دهن ماند

صراحی تا نظر گردش بگردن — بسرش فرسود از بس سجده کردن

خراب بازویش تاب و توانها — سپر افکنده زورش کمانها

پی میزانی طلب آمادهٔ حسن — که پر زور است موج بادهٔ حسن

مدار پا ساعدش لبند ازوست — که در دستش رگ جان جهان است

حنائی پنجه‌اش خورشید والا — هلال ناخنش عید تماشا

بپشتش پشت داده نور خویش از عرض — ثنای صبح بر عشاق شد فرض

بروی سینه‌اش سیب دو پاره — علاج قوت ضعف نظاره

شود دیوانه اینجا هوش و دل — که وا بند شوخی چشم پری ناف

کمر کالیف دست اندازی ذوق — سرین سرمایهٔ بالیدن شوق

حیا زین پیش با شمع گفتگو کرد — ز زانو جانب آئینه رو کرد

خوشا آئینهٔ نیرنگ زانو — کزو شد طوطی طبعم سخنگو

رود بیجا سخن از ساق پرنور — کند آتش بجان شمع کافور

بهوس از پشت پای آن نگارآرا ... برخسار بتان زد دست رد را

کف پا با لطافت دوش بر دوش ... حنا ثابت کن خون سیاوش

قد او از قیامت یک قدم پیش ... خرامش خضر راه رفتن از خویش

نه تنها شاهد خویش را باخت ... که آن معشوقه را هم محو خود ساخت

دل او هم فدائی روی شاهد ... خراب غمزهٔ جادوی شاهد

دو گل بر روی هم حیران چه بلبل ... فتاده آتشی در خرمن گل

زده آتش دل پروانه در من ... وز شمع آن یکی گردید روشن

گل رخسار با آتش برافروخت ... به رنگ لاله داغ اما میان سوخت

همه در دیده‌ها جستجو داشت ... به چشم سخندان گفتگو داشت

چه شیرین تحیر لبها که در پیچ ... حجاب انگشت بر لب و که خاموش

حدیث شوخی کرده از لب شنیده ... زبان شوخی دنباله گرفته

سؤال آتش آه از دل عشق ... جواب آنکه نه من هم خاموش

شب آمد پیش آن شب چو روز ... نه تنها خود خود کرده او را

نمانده روز با آن چون علامت ... ضرورت کرد تکلیف اقامت

شب آنجا بود مهتاب در تاب ... به زخم دل همی افشاند مهتاب

شهید روی که باده دید پروانه ... نه دلسوزی که سوزد بهر پروانه

نهان در دیده در دل گریه تنها ... خموشی بستان در دستان تنها

عاشق شدن شاهد بر دختر دهقان

رئیسی بود کو دختر را پدر بود ز رند شنگاری شاهد نیاسود

ولیکن بی‌خبر بود از درونش ز طوفان جوششی امواج خونش

ازان غافل که برق خانهٔ او شبیخون کرد بر کاشانهٔ او

وزین هم بی‌خبر کان شمع سرکش زده در خانهٔ او نیز آتش

ز شب‌تیغی چو شد تاراج دوران براجه تاختن آورد افغان

بفرمان عداوتهای دیرین شبیخون برد آنجا لشکر کین

بغارت رفته زان جمله اموال بدل گردید با ادبار اقبال

نه شاهد ماند و نه آن شاهد آرا بدست قوم افغان شد گرفتار

نگار نازنین آن آفت هوش که بود از خندهٔ گل پنبه در گوش

شنیدی از لب آن قوم هائل کلام معنیش نی بطن قائل

کلام در دهن پیچیده آماس صدای کاه خشک اندر دم آس

کلام درشت پرسنگ ریزه بشد ورشی ماند در دست ستیزه

کلامی بانگ حلق ارهٔ چوب نصیب گوشها بانگ لگدکوب

کلامی بانگ حلق بیل بسمل (گاو) فغان اشتر وا مانده در گل

شنیدی وز خوش شاهد زبانی همی گفتی ز بی گوهرفشانی

مذاقی را که با حلوا ترش بود غذا جز چون دل گم گشت موجود

بخور شاهد گرت سودای عشق است نخستین میهمانیهای عشق است

رفتن عزیز بتلاش شاهد

الا ای آسمان فتنه انگیز / الا ای دشمن بی‌مهر خونریز
چه جورست این چه کافر ماجراییست / چه ظلمست این چه جادو وافترائیست
تمو نالم که با بلبل چه کردی / بگو باری که با آن گل چه کردی
برآوردی ز قوم دلپذیرش / بدست دشمنان کردی اسیرش
رفیقان جدا افتاده زان ماه / بچندین حسرت و اندوه همراه
بصحرا هر یکی مجنون و مدهوش / بجای گل همه اخگر در آغوش
و تا بر لب که خورشیدی برآید / شب ست آبستنی آیا چه زاید
بیا ساقی بیا آن آب در ده / که امشب آتشی افتاده در ده
مگر با هم ز قید غم رهایی / نمایم تازه طرح آشنایی

روان شدن عزیز مبتلا بتلاش یار بعد انتظار بسیار

شنیدن صید ناوک خوردهٔ عشق / بزلفی در کمند آوردهٔ عشق
شکار آهو رم خوردهٔ ناز / ز مژگان بتان در چنگل باز
کشیده انتظار یار تا شب / لبش تبخاله زیب آشوب یارب
چو خالی دید بزم از جلوهٔ یار / چنین بر خود شد آهنگ شرربار
که یارب آن شکار افگن کجا رفت / که جان تشنگانش در قفا رفت
نمیدانم چه شد آرام این دل / که بر من بیقراری کرد منزل
نفس در سینه گرم شعله بازی / سرشکم دیده در طوفان طرازی

رفتن عزیز بتلاش شاهد

ز داغ نیم چو خورشید کاوش — کهن زخم جگر گرم تراوش
دهن لبریز حرف حیرت انشا — روان گردید چون مجنون بصحرا
برون آمد چو آه از سینهٔ شهر — دهان تلخکامش شیشهٔ زهر
اگرچه پر ولش گردید احوال — همان خجل و چشم پوش مهبال
بصحرا می درآمد آن جگرخون — که استقبال گردش روح مجنون
چه صحرا لاله زار از خون نخچیر — نیستان در نظرها از پی تیر
شکار اندازیش فارغ ز آرام — ز موج سبزه اش در هر طرف دام
چو مژگان و سرشک اشتقاقش — ته هر خار برجا جوی روانش
بچشم دشت گردانش نمایان — ز نوک سبزه شوخیهای مژگان
درین صحرا همیگردید دلریش — غلام یوسف گم گشتهٔ خویش
که ناگه شد دم صبحی نمودار — گروهی سینه چاک و گریه سرشار
بآهنگ تظلم جمله نالان — با فغان از کف بیداد افغان
که امشب زد شبیخون بر ده ما — گروهی غارت آیین هیجا با
شده پیر و جوان بیگانهٔ خویش — اسیر ظلم قوم ناحق اندیش
[illegible] — بجسته [illegible]
گل اندامی که شاهد بود نامش — [illegible] ده ما بوده [illegible]
برنگ دستهٔ گل بسته بردند — چه بلبل با پر و بال خسته بردند

چو صورت آنچنین پیچید در گوش | عزیز از بیدلی افتاد بیهوش

چو [illegible] نغماتش گوش آشنا شد | شنیدن [illegible] مردن دوا شد

[illegible] بیتاب [illegible] ناک | [illegible] الم ناک

[illegible] | [illegible] جانفشانی

[illegible] | [illegible] مرگ ناگاه

[illegible] | [illegible] راه شاهد باختنها

[illegible] گشت و [illegible] کرد تیز | [illegible] آمد جلوریز

[illegible] یاران [illegible] | [illegible] گشته چند

[illegible] | شکسته [illegible] کرد [illegible]

[illegible] شکسته | [illegible] بسته

[illegible] خویش [illegible] | [illegible] جنگ فوج تشنه خون

[illegible] تیغ [illegible] | [illegible] شمشیربازان

[illegible] | [illegible] مغفر

[illegible] | [illegible] جوشن

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] بازان

یکایک [illegible] | [illegible] دشمن [illegible]

رفتن عزیز [illegible] شاهد

ور افتادند با هم جنگجویان | زروند آتش بجانها شعله خوبان
سلامت رخت بست از چپ و راست | ز آب تیغ طوفان اجل خاست
به تن شد بهای تیر ناوک از شست | نشان زخم از دلها برون جست
بهر جانب ز فیض آب پیکان | شگفته گلشن زخم نمایان
روان گردید خون شهید آرا | ز گردنهای بی سر همچو مینا
وران آشوبگاه عرض نیرو | چو گل آمد یلان را زخم بر رو
نه زانسو عجز نه زین سو تحمل | نه زانسو طرح نه زین سو تغافل
چنین چندی چو قایم ماند بازی | کشید این فتنه کارش بر درازی
شهید شاهد آمد بر سر کار | بصد بیرحمی یار ستمگار
بوقت نیزه بازیها دران دشت | قیامت آمد و گرد سرش گشت
ازان سرها که تیغش بر زمین سود | زمین صحن دکان کله پز بود
به بحر خون اعدای تبه کار | حباب کاسه سر شد نمودار
هزیمت از صف دشمن عیان شد | جهان پرشور بانگ الامان شد
بهم چون آمد اعدا آخر کار | بجای نیزها انگشت زنهار
صف افغان شکست کار دیده | نهان گردید چون رنگ پریده
عزیز آن فتح چون آمد نصیبش | فرامش گشت دنبال رقیبش
بشهر آمد خبر پرسان شاهد | نمودندش ره زندان شاهد

رفتن عزیز بتلاش شاهد

رفتن عزیز بتلاش شاهد

درآمد سوی زندان با دل ریش
اسیر یوسف زندانی خویش

چه زندانی به تنگی چون دل مور
ز گردش ساکنان زنده در گور

چو بخت دشمنان تاریک و تیره
تعفن تا به سقفش وا ذخیره

سیه چون باطن ظالم درونش
همه چون حال مظلومان برونش

نگون روزن دهان بگشاده ماری
درش در کهنگی افتاده غاری

دران محنت‌سرا جائی نفس‌گیر
چو شاهد نازنینی پا بزنجیر

شکر دختی که شاهد شد لقبش
بزندان گشته همپا ناگزیرش

شده هر دو بزنجیری گرفتار
نگهبان دو گنج حسن یکبار

یکی از دیگری احوال پرسان
بهم قسمت کنان مرگ عزیزان

بشوق خویش با هم عهد دادند
اساس عشق محکم‌تر نهادند

قسمها بر زبان از بهر تسکین
بنای عهد و پیمان کرده سنگین

که گر یابیم ازین زندان رهائی
کنیم انگیزه ربط آشنائی

برآئیم از دیار خویش یکبار
بهم باشیم دور از چشم اغیار

بقصد همدگر گردیده راضی
نه شور محتسب نی بیم قاضی

تسلی کرد دلبر شاهد از پاس
کرمی آید عزیزا نیک بد بال

خبر یابد همین از کار این
تبارز دایه‌زنان شعله بر موم

خدای منتقم ما یاد ...
دل از زندان غم آزاد میکرد

چنین بودند با هم گرم گفتار | که آمد جلوه گر شد عاشق زار
بسر عنقا گشوده قفل زنجیر | گره وا کردش از زلف گره گیر
هم از پای نگارین دخت رعنا | که در زندان با او بود همپا
برون آورد زنجیر گران سنگ | بشوخی غزالان عذر شد لنگ
برون آمد ز زندان ماه کنعان | گریبان از گل چاکش گلستان
شکسته رنگ از رویش نمودار | زمین لاله و گل نسترن زار
شمیم ار برود دوشش که دانی | ز دست اندازی کیک ارغوانی
چو نام کیک زد نیشی بگوشم | ز دل زد شکوهٔ دیرینه جوشم
شرر تحریر کلک نکته پرداز | ز حرف کیک شد با شکوه دمساز
نه کیکست اینکه در عالم عیانست | ز صحرای اجل ریگ روانست
سمر خاری ز خون خلق در رنگ | بخلقی بی سبب چون فتنه در جنگ
تگرگ کرد اجل بار ریزه ریزه | که آمد در وجود این پر ستیزه
حقیر اینسان چو ناخوانده مهمان | غذای پاک او از خون انسان
شده از بادهٔ خون بسکه سرمست | نظر تا میکنی رفتست از دست
رگ و جا نهد گر نشتر بلا شد | سر نشتر بپرواز آشنا شد
چه می پرسی ز وجه اضطرارم | شرر در پیرهن از کیک دارم
تن شاهد بچشم عاشق زار | برنگ کاغذ افشان نمودار

رفتن عزیز بتلاش شاهد

ز اعضایش غبار تن بشست / غبار خاطر خورشید و مه شست

لباس تازه در بر کرد چون گل / کمر بست از پی خونریز بلبل

چو هوش رفته اش آمد بجا باز / بپرسید از غم آن کشته ناز

که همپایت بزندان دختر کیست / ز بهر سوز آسمانت تا ز اختر کیست

نماید جلوه اش در دیده من / چراغی ز آفتابی گشته روشن

بگفتش آفت جانم همین است / پی هر درد درمانم همین است

همین است آنکه هوشم برده او است / دل و جان صید ناوک خورده او است

همین است آنکه دل تاراج او شد / همین است آنکه جان آماج او شد

ازینها گفت و پنهان کرد این راز / که با او داشت عهد الفت ساز

چو شد آن دختر شاهد گرفتار / بیاد خانه خود گرم رفتار

عزیز از شهر دشمن شد عنان‌تاب / زده بر آتش جانسوز خود آب

بیا ساقی که فتح ماست امروز / شکست توبه با برخاست امروز

جدا از دختر رز بیقرارم / علاجم کن که گر طاقت ندارم

رفتن زالی بفرمودهٔ شاهد بخانهٔ دغا و برآوردن او وفارا

نواسنجی که هم بزم است با من / چنین کرد است شمع قصه روشن

که شاهد آن نگار غیرت ماه / دوای صد هزاران دل چو جانکاه

ز روی مصلحت بیهوده یک چند / به بزم عاشق خود شاد و خرسند

آوردن زال ... وفارا از خانه او

ولی دل در خیال یار خود داشت | تلاش انصرام کار خود داشت
بظاهر آفتاب صبح نوروز | بباطن همچو زخم نمک سوز
رخش آرایش ماوای دیگر | دلش سوزان ولیکن جای دیگر
برونش لاله سان روشن چراغی | درون از آتش جان سوز داغی
بظاهر عاشق عاشق نوازی | بباطن حیله جوئی چاره سازی
دوچارش شد کمین زالی ستمگار | زخرد و بها پدر کش مادر آزار
بلای خانه ناموس زالی | بچرخ فتنه پردازی هلالی
مصور افترای دلنوازی | مهیای هزاران کارسازی
فراخی بخش عیش تنگدستان | تسلی دل شهوت پرستان
هزاران بزم عشرت در نوشته | خراش آباد ایام گذشته
بسی در بزمهای فسق سامان | شده فانوس شمع نوجوانان
زعمر او در اتیام سرکشیده | بچشم خود هزاران حشر دیده
شده حاضر جواب کهنه انبان | در پیشش بسجود آباد پستان
ز تجویز پدر نه حکم مادر | رسانیدی بسی را بد اختر
بسی خواندی بافسون نکاحی | نکاح دختر و فرزند مردم
چه شاهد یافتی زین گونه خوابی | ز راز سینه مسکن گردش آگاه
چنینش گفت زن وا ساز من را | که من آماج تیر سینه رس را

آوردن زال پیر فارا از خانه او

که باشد در فلان ده نازنینی — قیامت دختری شاهد فریبی
سر و سرکرده خوبان وفا نام — گریزان از همه لیکن بمن رام
نهان از دیده‌ها در پرده شرم — دلش را هست با من صحبت گرم
ز حال شورش دل هست آگاه — همین بوده ز هزاران عهده دلخواه
تو هم ای مرهم زخم جدائی — شکست عهدها را مومیائی
اگر در عهدها بینی قرارش — شبانگاهش برآور از دیارش
مکانش ساز پنهان خانه را — ز گنج آباد کن ویرانه را
بسوی من خبر بفرست زان پیش — همین است آرزوی شاهد و بس
نموده باز بیش از شمارش — نگار سیمتن امید وارش
بت نو در کمند عاشقی بند — پی اخفای رازش ها و سوگند
کرای مادر بجز چاره سازی — که پنهان نیست پیشش هیچ رازی
چنان در حفظ این از نهان کوشش — که پنداری خودش خواب فراموش
عجوز آن کهنه لوح مشق صد نیش — گرفت این کار را بر عهده خویش
روان شد حیله زای مکر اولاد — فساد کشور جمعیت آباد
در آمد بر پس پرسان تا بان ده — نمی‌گویم ده از یک شهر جان به
در آمد از در سردار آن ده — امیر انتظام کار آن ده
شده واقف ز نام خویش و پیوند — تراشیده پیام دلنشین چند

ز خویش و اقربا گفتش سلامی / ز دزدان پس کرد ابلاغ پیامی

که داد آن فلان خویش تو دختر / نه دختر روشن اختر بلکه بهتر

بفرزند تو خواهد عقد او را / بدستش بسپارد نقد او را

فرستاده مرا بهر چنین کار / تو هم این کار را فرخنده پندار

شگونی را که باشد هم داماد / روان پوشیده در دست پسر داد

اگرچه از پسر تکرار میکرد / ولیکن بهر دختر کار میکرد

پدر خوشدل که کار این پسر شد / نمیداند که دختر هم پدر شد

مبارکباد از سر هم برآمد / لباس عاشق در بر غم برآمد

زمین بوسید ز ادعای پیاپش / چنان ممنون که پنداری غلامش

شنیده آن دروغ راست مانند / شده خوشدل بشادیهای فرزند

بتعظیم و ادب بوسید پایش / درون خانه خود داد جایش

درون خانه بود آن شمع روشن / که گر طالع شود پروانه اش من

دران خلوت که خالی بود از غیر / نبوده جز صنم در عرصه دیر

بدید آن تشنه امید خود را / بهار گلشن جاوید خود را

بصد الفت بدو شیرین زبانی / باو انگیخت ربط همزبانی

به تقریبی در اثنای بیانش / برآمد نام شاهد از زبانش

چو نام نایبش شد زیب گوش / وفای خویش آمد بر سر هوش

که ای مادر بابی نامی که بردی — مرا کشتی رگ جان را فشردی
بگو باری که اسم کیست این نام — که میسوزد مرا شیرینیش کام
بگفت این نام نام محرومیست — خراب آرزوی گفتگوییست
بتی دلکش ولیکن خاک راهست — چو چشم خویش بیمار نگاهست
ز عشقت شعله اش افتاده در جان — همه ز آتش برنگ پنبه سوزان
نفش تا میرسد پیاپش بر لب من — بود موقوف [illegible] گفتن
شکر لب گفت شد نا گفته معلوم — خمش همت مکن [illegible]
تو باش اینجا که من خواهم بر آید — که عمر انتظار من سر آید
مبادا تهمت من بر تو بندند — وگر پابند آید بیت بسندند
بگفتا نیک گفتی رایم اینست — ز روی مصلحت [illegible] اینست
چو شب شد گفت دختر را که برخیز — همه سعی را کن [illegible]
بود چاهی از اینجا نیم فرسنگ — چو بخت مدعی تیره و تنگ
فقیری را سر چاه است مسکن — [illegible]
گرت پرسد مکان و جای احوال — بگو از دختران [illegible]
نخواهد شد از و افشای این راز — که از عمر [illegible]
روان شو کاین زمان مردم بکارند — ز مهمانداری [illegible] دست بدارند
تو راهی شو که من خواهم رسیدن — چو سیر از خاطر قومت بریدن

روان گردید داغ افزا طاوس / نه فکر نام و نی پروای ناموس

نگه در دیدن و دیدن ماند حیران / که شد همچون پری از دیده پنهان

چو اهل خانه ز انکار آرمیدند / درون خانه دختر را ندیدند

یکی از دیگری پرسان کجا رفت / چه گویم بر سر هر یک چها رفت

پدر شوریده آن دم زهر خوردن / برادر دشنه در کف بهر مردن

بجست و جوی او هر جا دویدند / جو هوش رفته اش جایی ندیدند

مغنا ای جهان در خفت و ریخ / بمیزان خرد یکبار و سنج

که این کار گیتی دلنشین ست / کهن زال جهان کارش همین ست

بیا ساقی بیا ای جان لحباب / کبابم کرده شوق باده ناب

بده جامی که از خود جسته باشم / ز مکر زال دنیا رسته باشم

خبر دادن زال بشاه که وفا از خانه آوردم و روپوش شدن آن بیوفا از عاشق زار خود باوفا

چو شد آن قوم را صبح دل افروز / نمکپاش جراحتهای جان سوز

پی همخوابی اخفای این راز / چنین کردند باهم مصلحت ساز

مبادا آگه گردد زال ازین کار / دهد شهرت میان یار و اغیار

چو اندیشیده را از لب عیان شد / عجوز فتنه آبستن روان شد

رسید اول بدختر شاد و خندان / چه خنده بی نصیب از نام و ندان

و از آنجا ... بدر برد | ازان پس جانب شاه خبر برد
که آورده ام بیرون از نهانخانش | بخلوتخانهٔ ... نشانش
... که میجوئی قرارش | ازین پس ... خود مدارش
... چنین ... | چنین ... ...
وفا کرد ... و عده بود | ... و عده ... ...
... جانب عاشق ... | ... ... شد
بهار ... آتش رفت | شکر ... ...
که آمد ... من فقیری | فقیری ... ...
بود ... اشک زاری | چراغ روشن شب مرده ...
دلش چون غنچهٔ گل ناشگفته | ... سینه ... بسته
تمنای زیارت سخت ... | اگر باشد اجازت ...
دو ... از ... ... | ... ... کوتاه
بسرعت رفته ... | ... ...
از خدمت ... ... | دو کس ... با خویش همراه
که ... ... | بود ... وحدت ...
مرا شوق ... از ... ... | که پای آن ... ...
عزیز غافل از بازی ایام | رضاجوی ... معشوق ...

اجازت داد آن سیمین بدن را | وداعی کرد صبر خویشتن را
روان گردید شوخ فتنه پرفن | سوار توسن آرام دشمن
برآمد تا درون آرزومند | زیارت عاشق و معشوق پسند
بشوق وصل آن سرمایهٔ ناز | سراپا همچو برق آغوش پرواز
زراه دانش و تدبیر و حکمت | دو همره را بکاری کرد رخصت
وزان پس شد زراه بیوفائی | بیابان گرد قطع آشنائی
تماشا عاشق رفتار گردید | نسیم گلشن دیدار گردید
شد از سودای آن گلزار نیرنگ | بهوش رفته بلبل هم آهنگ
رسید آنجا که آرام دلش بود | رسید آنجا که برق حاصلش بود
رسید آنجا که بوده آن جمیله | بغارت داده ناموس قبیله
دل ما در بجان آورده او | پدر را خانه ویران کرده او
دل آرامی جفا کامی و نونام | چمن پرور پری سیمین بر گل اندام
چو شاهد درخ آن نازنین دید | گل باغ شگفتنهای خود چید
بگوشش کرد عرض همسوادی | نمودش یاری در دستیاری
بتنگم عاشق آن معشوق مقرون | ردیفش بیت زیبا کرد موزون
صبا را بوی گل گردید دمساز | چو شوق بلبلان شد گرم پرواز
عنان توسن هوش گام برداشت | ز دلهای جهان آرام برداشت

بکام دل می سر کرد و وارست | برنگ برق خاطف از میان جست
چه می پرسی که آن رعنا کجا رفت | جهان بیوفائی باوفا رفت
نه تنها رفت برد آرام جانها | بمانده شکوه کاید بر زبانها
بیا ساقی که یار از من رمیدست | نمیدانم که او از من چه دیدست
بده جام می تندی که یکبار | برون آیم ز فکر یار و اغیار

خبر رسیدن روپوشی شاهد فرارکیش بعزیز بیقرار

نگوئید این خبر با عاشق زار | که رفت آن بیوفای عاشق آزار
که خود خواهد ز داغ دل طپیدن | حدیث دوری گر خود شنیدن
عزیزان کشته بیرحمی یار | فریبی خورده از نیرنگ دلدار
ز گردشهای اخترهای بی سود | هنوزش در ره شاهد نظر بود
حدیث دیر کردنهاش میگفت | گهر در وصف شوخیهاش میسفت
گهی خواندش ز بی پروای ایام | گهی کردی فراموش وعده اش نام
گذشت از حد چو در ره انتظارش | بغارت رفت سامان قرارش
در آن حالت که دردش ناله فرمود | زبانش گشت چون شمع آتش آلود
ز بار غم دل او کوه اندوه | فغانش ناله فرهاد در کوه
صدای پای هر کس چون شنیدی | ز بیتابی ز خود بیرون دویدی
ندیدی یار و میگردید از پیش | نشستی همچو گرد خاطر خویش

خبر رسیدن روپوشی شاهد بعزیز

رسیدند آن دو خدمتگار مجبور | بزیر گرد خجلت زنده در گور
ورقها کرده از آه جگرکش | برنگ غنچهٔ لاله پر آتش
چو گل هر یک گریبانها دریدند | بگوش بلبل بیدل کشیدند
که ما چندانکه هر جانب دویدیم | چو رنگ رفته اش جایی ندیدیم
بما فرمود کار روی وان شد | چو جان از دیدهٔ مردم نهان شد
چو گفتندش حدیث آن دیدن | نگفتن بسترش خون شنیدن
فزون شد گرمی هنگامهٔ آه | روان شد سوی گردون نالهٔ
خبرجویان به هر جانب دویدند | ز هر سو نیز تازان رسیدند
روان شد قاصد عشق از | بهر کاشانه در هر خانه زاوی
خبر آورد کانجا هم نشان نیست | بغیر از نام شاهد بر زبان نیست
قدم فرسود گام آرزوها | نفسها سوخت سعی جستجوها
گمان هرجا که تعیین مکان کرد | تجسس رفت و نومیدی بیان کرد
نشانش هرکجا دادی توهم | تفحص میشنید و میکرد گم
نشد حاصل مرادی از سراغش | شد آن طاوس باقی مانده داغش
چنین کرد آن خراب آرزوها | بمعشوق خیالش گفتگوها
که رفتی ای پسر چون جانم از تن | نمردم گر ز غم ای وای بر من
چه دیدی کاینچنین از من رمیدی | سرت گردم بگو از من چه دیدی

تو و جستن و رفتن بیک دم | من و ... ز جان دادن درین غم
بگو ای بیگانه گشتن این چه طرز است | ... که این ملک ... است
... ای بی سبب ... این چه ... است | مسلمانی است یا کار فرنگ است
اگر ... های شوقت ای دل افروز | چو چشم مجمر آتش گریم از سوز
ز سر و بهای ... ای ستمکار | بجان خویشتن ... دل زار
بچندین آشنائی بیوفائی | نمی زیبد ... آشنائی
بمردن ... ای درد تا چند | بشمشیر اجل کار تو سوگند
... چون گشته نومید | بیادش اینچنین میگفت جاوید
که کار خوبرویان بیوفائیست | طریق دلبران نا آشنائیست
ز شهر آرائی دانش برون شد | اسیر وسعت آباد جنون شد
خرد را کرد رخصت در پی یار | که باشد همره جانان خبردار
بریده یکسر از بیگانه و خویش | ز بیخود ماند و غوغای دل ریش
... اندوه ... | تو گوئی ... را بود فریاد
... | گرفتش لطف معشوق ...
... عشق ... چون ... | ... [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ظاهر شدن ... پوشی شاپور بر پرویز

تمنا محو شاهد آفرین شد	تماشا حسن عشقش دلنشین شد
که شد سرتا قدم ماوای شاهد	تماشایش بعیدازان پروای شاهد
مقرّ لا احبّ الآفلین گشت	خلیل کعبه ملک یقین گشت
شکست آن بت که نامش غیر او بود	جمال لایزالش چهره بنمود
زبان بهر خموشی فال افکند	حدیث شکوه از دل خیمه برکند
خموشی ترجمان شکر گردید	نشست و روی دل از شکوه پیچید
بدینصورت بگفتم یافت انجام	چو احوال عزیز نیک فرجام
دو مصرع از کلام مولوی یاد	مرا آمد ز روی حسن ارشاد
که آن بهر حقیقت کارسازیست	متاب از عشق رو گرچه مجازیست
غنیمت کش نگاهی بر من انداز	بیا ای ساقی میخانه راز
بحسن لایزالی عشق بازم	شرابی ده که صورت برگدازم

خاتمه کتاب

شنیدن را سبا رکباد گفتم	چو من این گوهر سیراب سفتم
تراوشهای زخم جانگدازیست	نه شعر این انتخاب عشقبازیست
حدیث از لب زخم درونست	نه شعر این شورش امواج خونست
شکست شیشه دل را صداییست	نه شعر این ناله خون نواییست
ولی بودم بحکم امر معذور	حدیث عشق بود از گفتم دور

مثنوی غنیمت

خاتمهٔ کتاب

نیاز و ناز حرف گفتنی نیست / گهر از بس نزاکت سفتنی نیست
سخن گفتم بامید تمیزی / گهر سفتم بتکلیف عزیزی
بترتیب معانی دل نهادم / رگ ابر گهرباری گشادم
بشوق سخن از دل خاست جوشم / شراب گوهر دل برده هوشم
زخوبی های شاهد بسکه گفتم / غبار از خاطر اندیشه رفتم
زحرف شوخی آن چشم جادو / زبان خامه شد مژگان آهو
قلم ننوشت جز بیتابی دل / دواتم بود خلوت مرغ بسمل
نمودم چون حدیث عاشقی سر / پر پروانه شد اوراق دفتر
بحرف دلگدازی لب گشودم / دهن با دیدهٔ گریان نمودم
زچشم بلبلان کردم دواتی / نوشتم همچو گل رنگین براتی
چو پایانش پس از گفتن شمردم / باعداد غنیمت راه بردم
چو من بر ساز سیر آهنگی عشق / بنظم آوردم این نیرنگی عشق
خرد کاین نامهٔ نیکو سرانجام / بود نیرنگ عشقش در جهان نام
چو شد ختم این کلام سینه پرورد / خرد تکلیف تاریخش همی کرد
نمایان گشت تاریخ نو آیین / زگلزار بهار فکر رنگین ۱۰۹۶
هنوزم شوق گفتن بیشتر بود / دل معنی طلب کان گهر بود
ولی ترسیدم از تصدیع یاران / نه از بی از سخن پرهیزگاران

میهم بست عهد و عهد پارسا نیست | فزودن در تکلف نارسائیست
غنیمت ای سخن بی هوش بس کن | ملال افزا مشو ضبط نفس کن
مخاطب زندگی نازک مزاج ست | سخن کم گو که کم گفتن رواجست
الهی گرچه عصیان شد شعارم | کرم‌ها را هنوز امیدوارم
نصیب ز فیض سرمدم کن | جبین سای جناب احمدم کن
بنامش وز زبان را شوق تکرار | بر ایمان ختم کن کار من زار
برای من شفیع محشرش کن | وگر خاکم کنی خاک درش کن
بیا ساقی بیا ای قبلهٔ شوق | که دور آخر شد و باقیست این ذوق
شرابی ده که باشد غارت هوش | چکیدن کن کبابم را فراموش

تمام شد

خاتمة الطبع

نظری ست ... شاید یاب ... که در نمایش ست عزیز اصحاب فن ... چه ... در صنعت ... غنیمت ... پوشیده مباد که درین کرم زمان ... مثنوی ... است ... شوق و موسوم به نیرنگ عشق ... مطبع ... صنعت ... بعلو ... المشهور واقع ... صبح ... انطباع ... رسید

... وگرمه ... سید ...